۴۰۳

دیوان صائب

کلیات صائب تبریزی

بخط ولایت بسیار صحیح

DIWAN

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه دیوانها

نه تنها کعبه صحرا الکیت دارد کعبه دل هم
بجز خویشتن از وسعت مشرب بیابانها

سر شوریده آورده ام از وادی مجنون
تهی سازید از سنگ ملامت جیب دامانها

بغفلت نیستی هرگز نمی افتند مغروران
اگرچه صورت مقراض لا دارد کبریاها

نمی بینی ز استغنا بزیر پا نمیدانی
که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها

حیات جاودان خواهی بصحرای عدم رو
که دارد پا بسر موری در آن وادی سلیمانها

گلستان سخن را تازه رو دار دل خشکم
که جز من بیرساند ز سفال خشک ریحانها

چنان از فکر صائب ستو افتاد در عالم
که مرغان این سخن دارند با هم در گلستانها

در زمین [illegible] جلال است [illegible] این [illegible]
آه چون آلوده گردد [illegible]
[illegible] افلاک نیست
[illegible] گویا پرده [illegible]
[illegible]
خانه صاحب [illegible]

هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره‌ها | هر روز گردد تنگ‌تر سوراخ این غربالها
حیران اطوار خودم درمانده کار خودم | هر لحظه دارم هیئتی چون قشر رمالها

هرچند صائب می‌روم سامان نومیدی کنم
زلفش به دستم می‌دهد سر رشته امالها

ای خار دشت بحر ثنای تو سخت‌ها | گنجینه گوهر ز مدیح تو دستها
کیجا بر بیند چمن سبز کینه شتر | سر پای تو نهادند چمنها
ما و سران زلف پریشانی غربت | گرد سر این شام بود صبح وطنها
از نقطه توان راه به مضمون سخن برد | غول ره ما گشت درازی سخنها
با شبنم افتاد بر افلاک بر آمد | خورشید جهانتاب فروهشته رسنها
معموره عشقست که غربت ز کاشش | در آب نگیرند گل از باد وطنها
نقد دو جهان غنچه صفت در گره تست | تا چند بگردی چو زبان گرد دهنها

هر جا که شود خامه صائب گهرافشان
تا حشر بماند چو صدف باز دهنها

ای ترا در سینه هر ذره پنهان رازها | در بیابان مهر خاموشی گره آوازها
در تلاش جستجوی تیر بهم آورده اند | مقطع انجامها و مطلع آغازها

[illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بتیغ کهکشان دارد فلک نازش [illegible]
[illegible] صلاح [illegible]
سحاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] غبار آلوده [illegible]
[illegible]
[illegible]

مصحف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای زبون در [illegible]

سد راه جلوه مستانه نتواند شدن
سیل تقدیر را خار و خس تدبیر ها

نه همین مجنون نظربند است و دامان دشت
عشق در کوشه در زنجیر دارد شیر ها

بی نیاز از یار بودیم که مردانرا بس است
حرز بازوی شجاعت جوهر شمشیر ها

گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا میکشد
خواب یک خوابست باشد مختلف تعبیر ها

با تهیدستان ندارد کس اگر شکر نعمت است
گرد دامان ترا در آستین اکسیر ها

از تعمیر حرم ای خضر مروت در گذر
بر نمی دارد دم از خاک این تعمیر ها

بر کلاه خود حباب آسیا چه میلرزد که شد
تاج شاهان چهره بازیچه تقدیر ها

گر نه زندانست خاک و ما نه بندیم
چیست پر سواد شهرها زنجیر ها

سوشکافان سر فرو بردند در جیب عدم
هر گره چون رشته سر رشته تقدیر ها

من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم
در بیابانی که ناخن میگذارد شیر ها

ای حسن پرده سوز تو برق نقابها
روی عرق فشان تو سیل حجابها

از نقطه های خال تو در هر نظاره
بیرون نوشته حرف شناسان کتابها

از انفعال روی تو کلهای شوخ چشم
بر پیرهن فشانده مکرر کلابها

در سینه [illegible] کهرهای آبدار
در موج خیز حسن تو دام سرابها

چون ماهتابهای [illegible] ز قامت نقابها
از راه ماه در انجمن [illegible]
پیدا شود که در [illegible]
از موج [illegible]
افکنده [illegible]
آخر [illegible]
شاد [illegible]
پروانه [illegible]
در محفل [illegible]

در پرده [illegible] چشم [illegible]
صائب [illegible] خموشم که [illegible]
شیرین لبان بباده تلخ عتابها

میکرد [illegible]
[illegible] جامه احرام [illegible] دیده ما

[illegible]

اگرچه در نظرها چون شرر بی وزنیم | گریبان میدرد بیتابی من سنگ خارا را
برون از خود ندارد چاره درد دل عاشق | همان کف مرهم کافور باشد زخم دریا را
ز چاه افتادن یوسف همین آواز می‌آید | که در صحرای پر چاه وطن فهمیده‌ام یارا
چو گرداب آنکه دارد سیر در ملک وجود خود | نمی‌خواهد وحدت خود شمارد موج دریا را

غرور من نسازد بهر صید زبون صیاد
بجز دام خود گردانده‌ام صد بار عنقا را

بهر کانون خار خار … سینه میرود یاد آتش را | یاقوت لب او رخ رنگ میکرد آتش را
لبا هم میکند آن مست بی پروا امید اند | که هر یک قطره اشک من بجوش غلط آتش را
سینه من ندارد تاب مهتاب … سنگین دل | مزاج سرکشی داری که میسوزاند آتش را
نیم پروانه تا پر کرد و شمع دیگران گردم | سینه شوخ من از سنگ میرود یاد آتش را
بچشم اشکبار من چه خواهد کرد صحرا ام | برروی که در چشم آب میکرد آتش را
درین قحط هواداری عجب دارم ز خاکستر | که در هنگام مردن چشم میپوشاند آتش را
سخن رو وار شد از عشق من … جهانسوز | سینه ما بلند آوازه میکرد آتش را
بهواداری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر | نرمی زبردست خویش میکرد
نهان باشد شرار اندر اخگر در کمین ما صبا | سینه ما همیدان جدل میخواند آتش را

عمر … دست … دیری … زنهار
… کنند از دل … پرور … ابرو
… بیتابی … ما هم … سنگ … دریا
… نغمه … دل … نمانی
… از … جان … ما را

اگرچه خوش نبود سرو بوستان تنها
گرفته‌ام اجازت ز باغبان تنها
بهار عمر ملاقات دوستان … است
چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها
دل مرا نسیم چمن … دریا … باب
که یافت بهار مرا خزان تنها
برای جرعه … باده … سر … دار
که … زده … آسمان تنها

اگرچه … هم … سخن دارم
… زبانی … جهان تنها
من … خاک … صفاهان …
… طلبان … اصفهان …
… جام … رنگ … نگار را
… صیقل … آینه … نگار را

در میان دارد دل تنگ مرا سر گشتگی | بر سر این نقطه جولانست این پرگار را
درد سر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان | جلوه گاه گل مکن آن گوشه دستار را
در دیار ما که کفر و دین یک سر رشته اند | سبحه در آغوش گیرد رشته زنار را
از نظربازی به مژگان سخن پرداز او | آنچنان گشتم که می فهمم زبان خار را
کار خامان میتوان از پخته گوی ساختن | نرمی آتش کند کوته زبان خار را
بر حریفان چون گوارا نیست صائب طرز تو | به که بفرستی به ایران نسخه اشعار را

تر نسازد گوهر بهای ابر نیسانی مرا | جوهر دیگر بود در گوهر افشانی مرا
چون نباشم همچو گردون بلند از آفتاب | میکند رحم تو بر گردون گریبانی مرا
گر نمیشد دانه خال تو خضر راه کفر | سبحه می انداخت در دام مسلمانی مرا
در قیامت هم نخواهم از عتابش شکوه کرد | زین زبان بندی که کرد از حسن پیشانی مرا
عشق با دست نوازش بر سر دوشم کشید | عمر چون کاکل بسر شد در پریشانی مرا
از هوا گیرد خطر را کشتی من چون حباب | هر نسیمی میتواند کرد طوفانی مرا

باغبان در بسته است گلستان را | بو کرده است صبا سینه ... را

نشود بختی ما نیست چشمه زمزم
چو کعبه بخت سیه جامه است بر تن ما

چگونه عذر توانیم خواست از صیاد
نفس شده است چو ماتم سرا ز شیون ما

نشسته بر تن ما لاغری چو نقش حصیر
شکستگی نرود از قلم و تن ما

نمیرویم چو ماهی ز چشمه سار زره
با فتاب بود زنده طبع روشن ما

ز فیض این غزل تازه رود گر صایب
چو تیغ جوهر ذاتی بس است جوشن ما

نور معنی در جبین پاک می بینیم ما
در قدح افسرده ادراک می بینیم ما

نوری آلوده دامان ما وسواس صلاح
دختر رز را بچشم پاک می بینیم ما

لعبه دل را که ساق عرش بازانوی اوست
از شکاف سینه صد چاک می بینیم ما

بر سر مژگان ما شمع تجلی میشود
چون دران رخسار آتشناک می بینیم ما

ای مروت سر برار از جیب انصاف و ببین
تا جها از گردش افلاک می بینیم ما

جوهر کشتن نداری لاف بیرحمی مزن
زور کاری شد دران فتراک می بینیم ما

صایب آن فیضی که مخموران بیابند از سحر
در طلوع نشئه تریاک می بینیم ما

صوفیان بر بند از ره چشم جادوی ترا
در کمند وحدت آوردند آهوی ترا

چو ماه نو بتواضع ز خاک میکندم
اگر سپهر دهد بوسه بر رکاب ترا

فاخته کوکه بوسه کنج دهان من زند / سرو پیاده گفته ام تشنه سبز فام را
مرغ چمن رسیده ام زخمی خار آشیان / لی بهشت میدهم حلقه چشم دام را
در ته پای سرو می نشاء بلند میدهد / ساقی سبز خوش نو باده لعل فام را
تیغ دو دسته کرزند خار بچشم رو سیم / شعله من میکشد دشنه انتقام را
رحم به تیره روزی صایب دلشکسته کن / دور کن از عذار خود طره مشکفام را

رسیده است بمعراج اوج مستی ما / هزار پایه کم از نیستی است هستی ما
بهر چه چشم گشادیم عشق میبینیم / گرفت روی زمین را صنم پرستی ما
نسیم صبح فتاتیغ بر کف استاده است / نفس چگونه برارد چراغ هستی ما
بگوش خنده مینای می گران آید / ز بسکه هست سبکروح خواب مستی ما
غذای روح بتن میدهیم از غفلت / بجوش خاک ببالد ز تن پرستی ما
غنیمت است دم آب خوش درین عالم / بذوق آب خمار است می پرستی ما

شبی که سایه کند می بجام ما صایب / سیاه روز نگردد چراغ هستی ما

عالم ختن شد از قلم مشک سود ما / جای ترحم است ز رخم حسود ما

میکند از دود خون گرم نشتر فصاد را
میکند از آب عریان دشنه فولاد را
سبزه از نمری بسرحد مشت خاک فتاد
تا بسنبل راه دادی سایه شمشاد را
این گل روی عرقناکی که من دیدم ازو
[illegible] گل میکند آیینه فولاد را

نوان

نتوان به سخن روشن من پرده کشیدن	چه غم از موجهٔ نیل است کف موسی را

صایب از تیرگی بخت سخن شکوه مکن
محک حسن سیه خانه بود لیلی را

قید عیال پست کند رای مرد را	لنگر تخته بند کند پای مرد را
پهلو ز زن بدزد که این رخنهٔ فساد	در خون کرم غوطه دهد جای مرد را
بار شتر تعلق که چنبر کند چو چرخ	در یکدو هفته قامت رعنای مرد را
مهر زنان که رشتهٔ پای تجرد است	سوزن به زیر پا شکند رای مرد را
در عشق زن مپیچ که معجر کند نرق	این کار زشت همت والای مرد را
چون بال مرغ خانه زمین گیر میکند	چون برگ لاله صفحهٔ سیمای مرد را
فکر لباس و جامه بخون سرخ میکند	تعمیر خانه بال فلک سای مرد را
اندیشهٔ معاش کل زرد میکند	رخسارهٔ چو لالهٔ حمرای مرد را
صایب مجرد باش که اندیشهٔ عیال	سازد عقیم طبع گهرزای مرد را

شکیب نیست ز معشوق عشق سرکش را	که سوختن نبود اشتهای آتش را
ز چوب گل من دیوانه را چه ترسانی	کسی ز چوب نترسانده است آتش را

[illegible]

چون به بستر بهم پهلوی [illegible]
غنچه [illegible] بیکره بند قبا کرد را

لب بخون جگر شسته روی مرجان را
خط تو ساخته خس پوش آب حیوان را
لب عقیق تو بدندان گرفته است سهیل
[illegible]

[illegible]

چه خوش باشد در آغوشش آورم سرو روانش را
کشم شیرازه اوراق دل موی میانش را

کنم من با وصال گل بگرد خاطرم گردد
مرا این بس که گرد سر بگردم باغبانش را

کنار حسرتی از طوق قمری بسکه دارم
نمیدانم که چون در بر کشم سرو روانش را

اگر بر آسمان نازد رفیع است آن هلال ابرو
بزور چرب و نرمی میکشم آخر کمانش را

که صد دارد نظربازی کند با چین ابرویش
دهانم چرب شد تا چاشنی کردم کمانش را

در آن وادی که مغز سرمه چشم غزالانش شد
ز دست موج روغن میچکد رنگ روانش را

اگر خصم قوی بنیاد کوه بیستون گردد
ز برق تیشه جوی شیر سازم استخوانش را

جهان معلوم گردد در ته حسن سخن صائب
که گیرد در میان گرد کسادی کاروانش را

رحمت گرفته روی ز گرد گناه ما
آئینه تیره روز ز روز سیاه ما

هر قطره که در صدف ابر رحمت است
چون مهره گلست ز گرد گناه ما

بر جسم آنقدر که فزودیم همچو شمع
شد مایه زیادتی اشک و آه ما

ما چون حباب تشنه محویم ازین محیط
سهل است موج اگر برباید کلاه ما

ما در رکاب جذبه توفیق میرویم
رطل گران چگونه شود سنگ راه ما

چون بحر در کشاکش موجست مضطرب
روی زمین ز رنگ روان گناه ما

نسیم ناامیدی در ورق گرداندن دارد
مکن نومید از درگاه خود امیدواران را

تو و دلجویی عاشق زهی اندیشهٔ باطل
غبار خط مگر آرد بیاد خاکساران را

بدست زنگیان آیینه دادن نیست میبایی
مده ساغر بکف تا میتوانی هوشیاران را

چه خونها میخورد برق حوادث از رگ خامم
نگیرد تیغ آتش دست نبض بیقراران را

نمیسازد به برق و باد شوق بیقرار من
همان بهتر که بگذارم بجا دامن سواران را

ز سنگ کودکان مجنون بی پروا [illegible]
محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را

دل صائب چسان از عهدهٔ صد غم برون آید
سپندی چون کند تسخیر آتش عذاران را

اگرچه عشق بظاهر خراب کرد مرا
ز روی گرم برابر آفتاب کرد مرا

هنوز رنگ عمارت نگار دستم بود
که ترکتاز حوادث خراب کرد مرا

بهیچ دل نشده کار تنگ بخت فقم
چرا سپهر بقصر حباب کرد مرا

سرم همیشه ز کیفیت سخن گرم است
که جوش فکر خم پر شراب کرد مرا

بخون گرم مکافات سوختم جگرش
اگرچه آتش سوزان کباب کرد مرا

خموش کن ز سخن آتشین عنان صائب
که تاب شعلهٔ غیرت کباب کرد مرا

زیر بار منت ابر بهاران نیستم	زهره شیران دهد آب نیستان مرا
در محیط عشق دارم چون صدف خوش‌سخا	سرفرو ناید بصحرا ابر نیسان مرا
از فروغ شمع ایمن سنگ اطلس پوش شد	داغ نومیدی نخواهد سوختن جان مرا
میبرد صد جا دل از دوارستکی [illegible]	تا کند شیرازه اوراق پریشان مرا
تا قیامت صایب از دریوزه گردد بی‌نیاز	ابر اگر در خواب بیند چشم گریان مرا

برساند بخاک قدم یار مرا	که رساند بجان این دل بیمار مرا
وقت نازکتر از آن موی میان کرده است	میکند رحمی اگر بر دل افکار مرا
زخمی غیرت خارم ز چمن بیزارم	میکند خنده گل بیشتر از خار مرا
عقده در کار من از غنچه دهان دگر است	ناخن گل نگشاید گره از کار مرا
شکوه از کوتهی بخت گل بیدردست	میرسد نیش ز خار سر دیوار مرا
کو سر قدر من و قیمت خود مشکنی	میبرای چرخ فرومایه ببازار مرا
بسکه خاک در پیر مغان خشت زده است	که برون میبرد از خانه خمار مرا

آنقدر صایب از اوضاع جهان دلگیرم
که غم از دل ببرد خنده دلدار مرا

شور من کان ملاحت کرد خوان عشق را
روز روشن [illegible] طاهر ز داغ کلبه دیو عشود
متن ازین ای ملک را قیمت الماس بود
عقل نتواند نهفتن داستان عشق را
شکوه‌ی عاشق لا احول بیدردان بود
صبح نتوان زنده کردن کمان عشق را
تا چه آید بر سر [illegible] در این بقعه‌گاه
لا امکان یک نمانده آسمان عشق را
در خلافت کردن ایمان عشق را

نیست ماه و آفتابی آسمان عشق را
گرم رفتاری چراغ پیش پای آتش است
مشعل دیگر چه حاجت کاروان عشق را
آسمان از غیرت بیت بخاک انداخته است
کیست تا بر سر کشد رطل گران عشق را
خاک را چون ما دلیل جستجو در [illegible]

نیست آسایش زمین و آسمان عشق را
شکر قند صایب از اقبال نعمت [illegible]
مهربان خویش کردم قهرمان عشق را

که نه تسلیم با غبار زلف خم را
دم جام جم را
نه بیست و لو پیروزی [illegible]
نه بیست عاشق عجب [illegible] و ماتم را
[illegible] سمع سور و ماتم را
که یک سوا نیست [illegible] چو نعل [illegible] جمیم را
سمن بعشق چمن نعل ای [illegible] نعل ملیم را
سرو به ز نعل [illegible] نیست دل [illegible] جهان [illegible]
آن که [illegible] دل [illegible] ره جا کند آن [illegible]
سر [illegible] ساخت درین [illegible] گره [illegible]
ز [illegible] که با صد کرده [illegible]
سر ده ز دل نتواند [illegible] دو [illegible]

چه حاجت

چه حاجت است مسیحا که گفت وگو آید
حجاب شاهد عصمت بس است مریم را

بروی زنده دلی آفتاب خنده زنند
که همچو صبح تواند شمرده زد دم را

محرران سخن شاه بیت ابرو بند
ز روی نسخه تشریح روی عالم را

نماند فیض درین خشک طینتان صائب
مگر بآب رسانیم خاک خاتم را

بهار شد که ببندند در گلستان را
شکوفه بینه شود چشم باغبانان را

هزار بار فزون شمع آشنا کرده است
غبار خاطر من آفتاب تابان را

حباب نیست که از شرم لعل سیرابش
عرق بجبهه نشسته است آبحیوان را

زمانه تاب بناگوش یار می آید
که شیر مست کند ریگ این بیابان را

صدف بگریه من رزق خویش میکرد
عبث بجود ستایش کنند دریا را

چه ساده ام که بدست تهی طمع دارم
که پر ز بوسه کنم چاه آن زنخدان را

بهشت سرمه ازین خاک میبرد صائب
بمصر و شام چه نسبت بود صفاهان را

فرو خوردم ز غیرت گریه مستانه خود را
فشاندم در غبار خاطر خود دانه خود را

فروغ شمع از آن گرد سر پروانه میگردد
که از خاکستر خود ریخت رنگ خانه خود را

تو سر خورشید اگر از دست ما افتد بخاک | زیر پای خود نه و مینه طبع بی پروای ما
سبحهٔ ذکر ملایک از نظام افتاده است | بسکه پیچیده است در گوش فلک غوغای ما
از خط فرمان او روزی که پا بیرون نهیم | تیشه گردد هر سر خاری بقصد پای ما
چون بساط سبزه زیر پای سرو افتاده است | آسمان در زیر پای همت والای ما

پای ما یک خار را اشکسته است صایب بکی
آه خار انتقام خود کشد از پای ما

رزق ملایکست نوای سمای ما | چون میشود بلند بگردد نوای ما
با آنکه غمرهاست از آن بزم رفته ایم | نتوان سپند سوخت زگرمی بجای ما
بر دل هزار نشتر الماس میخوریم | خاری اگر شکسته شود زیر پای ما
لرزد چنانکه بر گهر خویش جوهری | بر آبروی فقر و قناعت گدای ما
شبنم برد بدامن ما همچو گل نماز | بلبل کند ز غنچه گل متکای ما
چنگ گریز میکند از کاه کهربا | در عهد بی نیازی طبع رسای ما
ویران تریم از آنکه کسی قصد ما کند | آهسته سیل پای کشد از قفای ما
هرچند عاجزیم در آزار ما مکوش | آتش شکسته دل شود از بوریای ما
صایب کسی است اهل بصیرت که گم کند | بیگانه وار از سخن آشنای ما

پیش این خالق چنین بیرحم و سنگین دل مبو | خط مشکین کرد خاک آلود این تنور را
در درابا دردمندان التفاتی دیگر است | با سر بندبت پیوند دگر ساطور را

هر متاعی را خریداریست صایب در جهان
بهر زخم عاشقان دارد قیامت شور را

خنده‌ها بر شمع دارد دیدهٔ گریان ما | مو نمیگنجد میان گریه و مژگان ما
صحبت ما میهمان را سیر میسازد در جهان | از لب افسوس شود لقمه بر خوان ما
خون ما روی زمین را شست و شوئی میدهد | در تنور خاک چون پنهان شود طوفان ما
خون غیرت در رگ رحمت نمی‌آید بجوش | با نکرد لاله زار از داغ می دامان ما
در سواد دیدهٔ ما عیب میگردد هنر | سنگ گوهر میشود در پلهٔ میزان ما
بازی عشرت مخور از خندهٔ ما همچو برق | گریه‌ها در پرده دارد چهرهٔ خندان ما
ما چرا سر در سر اندیشهٔ سامان کنیم | آنکه سر داده است آخر میدهد سامان ما

اینجواب آن غزل صایب که ملا گفته است
از پی آن آفتابست اشک باران چون ما

حسن چون آرد بچنگ دل سیاه خویش را | بشکند بهر سکون اول کلاه خویش را
سوختم چندان ز حجاب عشق دارم زیر لب | چون الف در بسم پنهان مدّاه خویش را

سیمین چه ساده دل افتاده ام بدنبال [illegible]
از چشم آب زنخ چاه ذقن بود ما را
[illegible] ز سهیل یمن بود ما را
مجنون نشست [illegible] عشق از وضع فلک
[illegible] دگر از وطن بود ما را
[illegible] چو یک پیرهن فضا تنگ
[illegible] کل پیرهن بود ما را
[illegible] یمن بود ما را

نوبهار قناعت بداغ حسرت گرد
[illegible] کفن بود ما را
هر لباس که خواستیم جلوه گر گردیم
[illegible] یک پیرهن بود ما را
[illegible] سر گل با سمان صائب
چنین که خامه سوار سخن بود ما را

رفتیم زمین دل ز خط و خال گناه را
کردم بآه همچو کف دست راه را

موج کرم بقیمت اکسیر میخورد
در بحر رحمت تو غبار گناه را

روز ازل بقامت عاشق بریده اند
مانند کعبه جامه بخت سیاه را

پیش رخ تو زخمی دندان حیرت است
دستی که چاک کرد گریبان ماه را

یک گوهر نسفته درین بحر خون نماند
در چشم خود ز بس که شکستم نگاه را

از خوی آتشین تو چون موی زنگیان
دارند عاشقان تو در سینه آه را

صائب به بخت تیره و روز سیه را
از دل برد هوای زمین سیاه را

از گلستان نشود غنچه دل باز مرا
سبحه سرو بود چنگل شهباز مرا

میتوان ناله شنید از کف خاکستر من
نشود سوختگی سرمه آواز مرا

پرده ساز نشود نه فلک از نالهٔ من
نه پر سرمه گران چشم فسونساز مرا

زحمت آینه من مده ای روشنگر
دل سیه میشود از منت پرداز مرا

آخر الامر عنان داری من خواهد کرد
شهسواری که عنان داد در آغاز مرا

دو قدم بال و پرش طعمه مقراض شود
آنکه افکند ز سر رشته پرواز مرا

گوش بر بانگ هم آواز ندارم صائب
بس بود ز اهل سخن خامه هم آواز مرا

در کوی عشق راه نمود جبرئیل را
[illegible] این دلیل را
[illegible] کلیم [illegible]
[illegible] دلیل را
حاجت [illegible] نیل [illegible]
[illegible] سبیل را
[illegible] جمال [illegible]
دل [illegible] جان [illegible]
حاجت [illegible] ره [illegible]
[illegible] صدای جمیل را

سرحاشیه

هر جا حدیث اهل سخن در میان شود | صائب بخوان تو این غزل بیعدل را

ندارد بهر دو کان مایه دست و دل ما | گهر چون ابر میریزد ز دامان سایل ما
دمی آید بسر وقت دل ما جز پریشانی | که میپرسد بغیر از سیل راه منزل ما
به تیغ بی نیازی خون آهوی حرم ریزد | سیه چشمی که در پی میدود مرغ دل ما
ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهی دستی | توان در چشم موری کرد خرمن حاصل ما
اگر بیطاقتی در دامن درمان نیاویزد | شکستن مومیایی میکند آخر دل ما
چه لازم منت خشک از فلک بردن صائب | چه رنگینی دهد این جام خالی محفل ما

ز هم نمیگسلد عین حباب و دانه ما | خمار صبح ندارد می شبانه ما
ترا که ذوق سخن نیست فکر ساغر کن | گذشت چاک گریبان شرانجانه ما
فسانه دگران خواب در بغل دارد | بچشم خواب نمک میزنند فسانه ما
عرق فشانی ابر بهار رنگین است | کنون که خال لب گشت کشت دانه ما
بنازکی چه میانش چه جسم لاغر من | دو هی کناره گرفت از میانه ما
زمین زبرگ خزان دیده خرده نوش شود | اگر بهانه کند رنگ عاشقانه ما

آه همين كه بشكند آتش سعى پيراهن سپهر قبا ميكنيم ما
افتد غزال دولت اگر در كمند ما از همت بلند رها ميكنيم ما
مى ميكشيم و خنده مستانه ميزنيم با اين دوروزه عمر چها ميكنيم ما
مهمان مرگ بر در دل حلقه ميزند تا فكر آشيان و سرا ميكنيم ما
در قلزمى كه نيست سر نوح در حساب همچون حباب كسب هوا ميكنيم ما
با شوخ ديدگان نتوان هم نواله شد زين خوان نصيب خويش جدا ميكنيم ما

نگشود صايب از مدد خلق هيچ كار
از خلق روى دل بخدا ميكنيم ما

از بس گرفت تنگى دل در ميان مرا در كام همچو غنچه گره شد زبان مرا
از بال سعى قوت پرواز رفته است ورنه دهان مار بود آشيان مرا
در فكر رزق چاك چو گندم بدل فتاد افكند در تنور صد انديشه نان مرا
خال تو مرجه ميبرد از كيسه منت اين دزد يافته است درين كاروان مرا
پرواز دلم هواى وطن را خيال دور فكر غريب كرد غريب جهان مرا
از آشيان دل بچه جانب سفر كنم شهپر شكسته است درين آشيان مرا
در سنگر ناوك تو چرا گوتهى كنيم پرورده است مغز ازين استخوان مرا

بمژگان تر من قطره خون را تماشا کن | ندیدی گر بدوشش کوهکن تمثال گلگون را
نظر بند است عاشق رو بهر جانب که می آرد | غزالان را ببین چون در میان دارند مجنون را
نگو گر هموار باشی آسمان هموار میگردد | ز سیلاب در خاطر غباری نیست هامون را
خرام بیخودی دست طمع در آستین دارد | مده در مجلس می جلوه آن بالای موزون را
بغیر از دختر رز کیست در میخانه همت | نبخشد گوشه از خاک بردارد فلاطون را
بمضمون گرچه از خط میرسند اهل نظر صائب | خط او پرده فهمید کی گردید مضمون را

سبک از عقل یک رطل گران کرد مرا | صحبت پیر خرابات جوان کرد مرا
حلقه لعبه ازو نعل در آتش دارد | لنگر درد تو چون کوه جوان کرد مرا
خانه بر دوشتر از سیل بهاران دارم | چشم عاشق نگه او نگران کرد مرا
گل روی سبد فصل بهاران بودم | آه بی برگ تر از فصل خزان کرد مرا
دو زبانی چو الف در دل من راه نداشت | غمزه موی شکاف دو زبان کرد مرا
بسته بودم نظر از هرچه درین عالم هست | آنکه سرگشته تر از ریگ روان کرد مرا
من نه آنم که گران بر دل موری باشم | ناز در چشم تو چون خواب گران کرد مرا
صائب افسردگی توبه درین فصل بهار | سرد هنگامه تر از فصل خزان کرد مرا

چون ورود دل هوا و هوس کرده ایم
صبح بیکان سر رده ... کس کرده ایم ما
مردانه از جلا و ... بیکسی کرده ایم
این ... آنکار ... کس کرده ایم ما
چون صبح ... نفس ... کرده ایم
جاب ... جهان ... کس کرده ایم ما
چون ... زبان ... کس کرده ایم
تر ز صبح ... طاقت کرده ایم ما
مهر خموشی از لب ... کس کرده ایم
جا داده ایم در دل ... کس کرده ایم ما
شمع را ز اشک ... در دل صد چاک ... کرده ایم
... نفس کرده ایم ما
... یاری اگر ... کس کرده ایم
... امتحان ناکس و کس کرده ایم ما
صائب حریف عجز تو ام او ... ز راه عجز ... کس کرده ایم ما

گرفت خط تو دلهای ... را
غبار جامه صبح است خاک ... را
ز خوان عالم بالاست ... را
سحاب آب دهد ... را
... تو پرده راز ... را
شراب و شمع ... را
... من از ... دل ... را
گشت عاجی این ... را
... ز صحبت ... را
مده بمجلس می راه ... را

حضور دایمی از هجر دایمی بهتر است | ز وصل گل چه تمتع بود هزار را
زما چرای خط و زلف یار داشتم | که رفته رفته خورد مور مغز مار را
گران چو ابر شب جمعه است بر خاطر | وجود محتسب شهر میگساران را
ازان ز داغ نهان پرده برنمیدارم | که دست و دل نشود سرو لاله کار را
همای عالم توحید دانه پرور نیست | زما دعا برسانید سبحه دار را
گرفته منت دل صایب از گرفت چه سود | محک بلند کند رتبه خوش عیار را

باده نوش جام دولت را | مده از کف زمام دولت را
در چراگاه آرزو مگذار | توسن بی لجام دولت را
نفسهای آتشین چون شمع | زنده دل دار شام دولت را
منزل دردیدها سبک سازد | پله احتشام دولت را
بقوام آورد گران حلمی | باده کم قوام دولت را
دست جود است تیشه زر بن | قصر عالی مقام دولت را
نتوان جز بدست خرم گرفت | آستین دوام دولت را
جوی شیر است چرب و نرمی خلق | صحن دار السلام دولت را

بشکر احتشام دولت را
از بلندی پایه همت | نردبان ساز بام دولت را
صبح محشر نمیکند بیدار | باده نوشان جام دولت را
اهل معنی بغفلت صایب | زنده دارند نام دولت را
در فلاخن نهند سبکباران [illegible]
نمیشوند از زمام دولت را
بد دست دعا نگهدارند
از کف [illegible] زمام دولت را
[illegible] باد رو دعا
وقت [illegible] زمام دولت را
[illegible] انعام [illegible] ازده است

ما اسیری [illegible] کم [illegible]
زرق قارون نشود [illegible]
هر که یابد [illegible] دل [illegible]
نشئه [illegible] عالم [illegible] داریم
[illegible] چشمان [illegible] داریم
[illegible] وای [illegible]
[illegible] دولت [illegible] داریم
این سعادت [illegible] داریم
[illegible] داریم
[illegible] داریم

یاران جو

چون ... ز ... آب ... دل [illegible]
زرق ... سکه ... بما داده‌ایم ما [illegible]
صبح ... گشتیم ... بدیده‌ایم [illegible]
از کعبه دل ... بما داده‌ایم ما [illegible]
چون خار ... بر دوش ... داده‌ایم [illegible]
... بهار ... داده‌ایم [illegible]
... داده‌ایم ما [illegible]
چندین هزار ... بما داده‌ایم ما [illegible]
چون موج ... سر ... گل [illegible]
توان ... بما داده‌ایم ما [illegible]
... چون حباب [illegible]
از یکدگر ... بهوا داده‌ایم ما [illegible]
ویرانه ... اقبال خویشتن [illegible]
صایب ز روزنامه ... / فردی بدست بال هما داده‌ایم ما

نان جو در سفره ما گر نباشد گو مباش / نعمتی همچون زبان گندمین داریم ما
چین پیشانی بود شیرازه اوراق دل / پاس دل چون غنچه از چین جبین داریم ما
گرچه مارا نیست بر روی زمین ویرانه‌ای / خانها چون گنج در زیر زمین داریم ما
از گریبان گل بیخار اگر سر بر زنیم / خار در چشم از نگاه دوربین داریم ما
نو خطی پیوسته مارا نیست در مد نظر / بر جگر داغ خراشی چون نگین داریم ما
نیست غیر از نقش پای دشت پیمایان عشق / آشنا روی که در روی زمین داریم ما
جان نثار طلعت خورشید رویان میکنیم / ما نفس بر لب چو صبح از آستین داریم ما
چون بسیر لامکان از خویشتن راضی شویم / همچو همت توسنی در زیر زین داریم ما
صاحب نامند از ما عالم و ما تیره روز / طالع برگشته چون نقش نگین داریم ما
نیست صایب دست بر ما خاکمال چرخ را / ما غبار خاکساری بر جبین داریم ما

دل از قضا بدست رضا داده‌ایم ما / عمریست تا رضا بقضا داده‌ایم ما
هرچند از بلای خدا امیدمند خلق / دل را بآن بلای خدا داده‌ایم ما
روی تو روشن از نفس سرد ما شده / آیینه را بآه جلا داده‌ایم ما
از خال او پناه بزلفش گرفته‌ایم / تن در بلا ز بیم بلا داده‌ایم ما

... بیچارگی‌ها [illegible]
دل دو نیم کند کار ذوالفقارها
ز صدق صبح نفس ... [illegible]
بصدق دل نفسی از جگر برآر چو صبح [illegible]
خوشا گشاده جبینی که چون گل رعنا [illegible]
خزان خویش ... بهارها [illegible]
جمال شاهد مقصود ... چشم ... [illegible]
... ز غبارها [illegible]
... الوان جلوه‌گاه ... [illegible]
... دل ... [illegible]
در انجمن ... [illegible]
... ز خارها [illegible]

چگونه مار نه پیچد بگرد دست فردا
ره دراز تراشیش باکند آشته اند

ترا که طول امل کرده در مهار اینجا
مزن چو شعله نفسهای بیشمار اینجا

چه پای در گل اندیشه مانده صایب
ز تخم اشک تو هم دانه بکار اینجا

گلشن بی بهره یارب از قبول دل بهارم را
تهی دستی نه دار برگ ریز مستی در بی
چو طوطی لوح تعلیم ده از آیینه رخساران
من آن رنگین نوا مرغم که در سیر گلشن بستانم
ز خاک آستانت رو بهر جانب که می آرم

بر سر چشم خوبان آب ده تیغ زبانم را
گلهدار از رشته چون بهاران گلستانم را
گلشن چون پسته سبز از خامشی تیغ زبانم را
ز دست بکذر گلها ربایند آشیانم را
سر زلف گرهگیر تو می پیچد عنانم را

تو با این نازنا در خلوت آغوش می آیی
طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

هزار حیف که گل کرد بینوایی ما
ز چرب و نرمی ما دشمنان دلیر شدند
چراغ دیده روزن ز خانه در کرد
ز دامن نظر اهل عشق پاک تر است

بچشم آبله آمد برهنه پایی ما
خمیر مایه غم گشت مومیایی ما
بآفتاب رسیده است روشنایی ما
زمین میکده از فیض پارسایی ما

میکشد هردم

میکشد هر دم ز مینایی بجای دل مرا | نیست چون ریگ روان آسایش منزل مرا
شهرهٔ عشقم بسنگ کودکان خو کرده‌ام | بر نخیزد دامن صحرا غبار از دل مرا
گرچه آزاد کاوم میشمارند اهل دل | رفته است از بار دل چون سرو پا در گل مرا
میکند خون در دلم هر ساعت از حسن حسین | میکشد با اره از سنگین دلی قاتل مرا
چون چراغ صبح دارم نقد جان در آستین | میتوان کردن بدست افشاندنی بسمل مرا
چون حباب از روی دریا دیده من روشن است | میزند در چشم خاک اندیشه ساحل مرا
ناخن تدبیر چون برگ خزان خاک ریخت | وانشد از کار دل یک عقده مشکل مرا
نیست چون قسمت چه حاصل رزق اگر صد منت است | باد در دست است چون غربال از حاصل مرا
میدهد از سادگی اندام آتش را بچوب | آنکه میخواهد بچوب گل کند عاقل مرا
فرصت خاریدن سر نیست در اقلیم عقل | وقت ساقی خوش که گاهی میکند غافل مرا
گرچه چون آئینه خاموشم ز حرف نیک و بد | گرد کلفت روز و شب فرش است در منزل مرا

هر کرا بار است صایب بر دل من مینهد
نیست همراهی که بردارد غمی از دل مرا

چو دیگران نه بظاهر بود عبادت ما | حضور قلب نماز است در شریعت ما
از آن ز دامن مقصود کوته افتاده است | که پیش خلق دراز است دست حاجت ما

دل ما گرم طلب بود همان در دل خاک | این تب گرم نکردید از این بستر جدا
شوری از بخت که دیدم نبدید بیرون | ما که کردیم مکرر سفر از شهر جدا

صایب آن روز که از قید جنون شد آزاد
شیونی خاست ز هر حلقه زنجیر جدا

از بس نشسته گرد ملال از جبین ما | در زیر خاک ماند چو دم آتشین ما
چشم ستاره جوهر از آن ماند اشتیاق | روزی که بود باده لعلی نگین ما
از اضطراب ما دل سنگ آب میشود | جای ترحم است بپهلو نشین ما
تخم امل ز سایه خود طیل میخورد | صیاد ماند است عبث در کمین ما
آفت بگرد خرمن ما هاله بسته است | با برق در ملاش بود خوشه چین ما
دل را بانتقام از الم نشه میکند | کاری که میکند نظر دوربین ما

صایب چرا ز فکر نم آوازه خوانیم
ز اهل سخن بس است خموشی قرین ما

صفای ساعد سیمین شمارد دست موسی را | بناگوشش توساز تازه ایمان تجلی را
باند کنسبتی عاشق تسلی میشود ورنه | با آهو نسبت دوریست چشم شوخ لیلی را
توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد | کریمان دوست تر دارند از مهمان طفیلی را

همیشه فرصت وصل گرفت میهمان نظر را
زرد و داغ فلک غیرت گل عنوان ککی
بحمدالله که در دم القدر رکرکه دوش و دوران
فتح در دست و مینا در بغل دیدم بهم
طریق عقل را از عشق رحمان بید ببر
عصای بهتر از صد شمع کافوری اعمی را
دران کشور که کرد دوکوهر افشان جاهی
که ابر بهار از کف طوطی مار دعوی را

نکوی عشق ببستر زاهد با بی
تمکین بشهر بدامی در رو نشستند
جامی که تبسیان نکان شد جوهر ما
تیپیده اند کل باغ رنکبت
زلف ما بنیان ناحی چه جدا
قلم جو داد و فصل بزم ند
و دل اندرون باغ و کل بهار را
که کرده اندر آن اسر و در کنبد
بپاک نقش ان نیهان بر سر
نقیم الله بتقش بشونش نیتان
سر تمنیا که داشته بپیمان
با نشسته سخن کرد

افسرده گشت

کی طفل اینقدر [illegible] کشیدن است
[illegible] روح بالیدن است
[illegible] شبنم [illegible]
[illegible] دست و پای [illegible] چون [illegible]
خاک صحرای [illegible] چون [illegible]
[illegible] جان اینقدر [illegible] رسیدن است
[illegible] کشیدن است
نی [illegible] از [illegible] کشیدن است
[illegible] سایه چو [illegible] کشیدن است
اینقدر از خاکسار [illegible]
اینقدر [illegible] شوق غریبان وطن
سنگ را [illegible] از جا جنبیدن است
ای که [illegible] لعل تو بوسی [illegible]
بعد عمری [illegible] شاخ [illegible] چیدن است
اینقدر از صایب [illegible]

افسرده گشت چاره دل دردمند را
خاکستر است بستر راحت سپند را

از دار و گیر عشق ملایک مسلمند
صید حرم چه قدر شناسد کمند را

فرصت شوق دوست که چون ره بسر کند
بیرون برد مسلم از آتش سپند را

تا خط مشکبار تو آمد بروی کار
آماده گشت نافه چین ریشخند را

همت بلند دار که خورشید رتبت
در چاشنی است میوه شاخ بلند را

طالع نگر که جنس ما نکرد دود
جایی که ماهتاب بسوزد سپند را

ای باد اگر بگلشن طهران گذر کنی
از ما بپرس صایب نادردمند را

یاقوت گهر باشود از آه سرد ما
ابر ار فکند گهری بار درد ما

چون نیش طاق همت خود را کنیم نقش
گردون نمیشود صدف لاجورد ما

برگ خزان زمین ادب بوسه میدهد
یعنی دل رسیده و رخسار زرد ما

افتادگی در آب و گل ما سرشته اند
باشد چو نقش پای زمین گیر گرد ما

در رزمگه برهنه چو شمشیر میرویم
در دست دشمن است سلاح نبرد ما

صایب بجرم آنکه گرفتست چون قرار
در کوچه بند زلف دل هرزه گرد ما

همدمی خوی ضرور است سخن [illegible] را
که نشنید تلخی [illegible] شیرین را
[illegible] که نظر [illegible] گل وا کرد [illegible]
[illegible] شناسد [illegible] رنگین را
[illegible] فراموشی جاوید [illegible]
[illegible] دم [illegible] شیرین را
[illegible] عمده این دام [illegible] بود
[illegible] در گلچین را
دست در دامن می زن که رساند [illegible]
[illegible] بیرون را
عشق [illegible] دارد [illegible] بیگانگی عقل
[illegible] را
درد خاموش [illegible] دارد
دل صایب [illegible] را
[illegible] اندیشه از [illegible]

در داغ غوطه خورد دل غم سرشت ما | با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما
از سنگ کودکان سر ما لاله زار شد | خط شکسته بود مگر سرنوشت ما
برق از زمین سوخته نومید میرود | دوزخ چه میکند بدل غم سرشت ما
سرگرچنان شد که شود مصدر اثر | مطلب چه بود ازین تن خاکی سرشت ما
یک اهل دل بسایه دیوار ما نخفت | بالین یک غریب نکردید خشت ما

صائب بخاک کمال حوادث شدیم خاک
خط غبار بود مگر سرنوشت ما

میشود راز دل از جبهه نمایان ما را | نیست چون آینه پوشیده و پنهان ما را
تیرباران قضا را سپر تسلیمیم | نیست چون شیر محابا ز نیستان ما را
حال ما را غم اندیشه مشوش نکند | در بهاران نبود فکر زمستان ما را
به نسیمی سر شوریده خود میگیریم | نیست چون شمع تعلق به شبستان ما را
تخم بیرنگ بود هر خز رنگ رنگ گشت | دل سیه میشود از نعمت الوان ما را
نعمت آنست که چشمی نبود در پی آن | چشمه خضر بود دیده گریان ما را

دانه را وحشی ما دام بلا میداند
شاهی مصر ترا گوشه زندان ما را

[illegible]

چو تار از کوه سر و جوهر ز تیغ و موجه از آب
بود از پیکر سیمین او رگهای جان پیدا

ز حسن یار چون مضطرب نباشد دیدن عاشق
که گل بر خویش لرزد چون شود باغبان پیدا

نسیم پیرهن را در کنار مصر میگیرم
که دارد صبر تا گردد غبار کاروان پیدا

نمی آید بچشم از پرتو دل داغهای من
ستاره روز روشن چون شود از آسمان پیدا

ز آه سرد من چون رشته تابان یکی نازد
بلرزد برگ بر خود چون شود باد خزان پیدا

چه باشد شعله غیرت چراغ زیر دامن را
نگردد همت عالی بزیر آسمان پیدا

نیاید آفتاب همت بر سر احسان
چو ماه نو شد از پهلوی ما استخوان پیدا

در آن موسم که صایب میکند هنگامه آرایی
چه خوش باشد اگر بلبل شود در بوستان پیدا

به زور خود شدی مغرور تا انداختی خود را
نکردی کوشش در تعلیم تا با ختی خود را

ندانستی که چشم بد نکو یار از زبان دارد
نظر بر کعبتین انداختی تا باختی خود را

شد از آیینه ات نور حجاب و شرم رو گردان
بموج باده گلرنگ تا پرداختی خود را

سخن از پاکی دامن مگو ای ماه پرده در
که پیش مهر گردی پشت خم تا ساختی خود را

چه خصمی داشتی با حسن روز افزون خود یارب
که از طاق دل اهل نظر انداختی خود را

سر حرف شکایت باز کردی پیش صایب
میان عاشقان بدنام و رسوا ساختی خود را

نیستم یک لحظه بی مشق جنون هر جا که هست / نوخطی بنوشته در مد نظر باشد مرا
سرمهٔ خاموشی من از سواد شهرهاست / چون جرس کلبانگ عشرت در سفر باشد مرا
هر چه غیر از ساده لوحی دام پرواز منست / می فشانم نقش اگر بر بال و پر باشد مرا
باده نتواند برون بردن مرا از فکر یار / دست دایم چون سبو در زیر سر باشد مرا
نیست از کوته زبانی بر لبم مهر سکوت / تیغها پوشیده اندر زیر سر باشد مرا
داغ دارد دل که تمکین من گرداب را / صد کمند وحدت از موج خطر باشد مرا
میرسانم شبنم خود را بخورشید بلند / تا بخندد دندان بر جگر باشد مرا
سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد / خنده ها چون کبک در کوه و کمر باشد مرا
در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم / بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا
با خیال آن دهن از تلخکامی فارغم / تنگی دل در نظر تنگ شکر باشد مرا
منزل آسایش من محو در خود گشتن است / گرد بادی میتواند راهبر باشد مرا
کرده فارغ حیرت از آمد شد نظاره ام / پردهٔ بیگانگی نور نظر باشد مرا
نیستم مرغی که باشم بر دل صیاد بار / چشم دامی در کمین در هر گذر باشد مرا
از گران سنگی نمی جنبم ز جای خویشتن / تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا
بر دلم گر دشمنی نیست چون کوه گران / روی دل با خاکساران بیشتر باشد مرا

[illegible]

[illegible]

کاروان بیخودی را نامه و پیغام نیست	از که گیرم خبری دارم سراغ خویش را
با تهی دستی ز فیض سیرچشمی چون حباب	خالی از دریا برون آرم ایاغ خویش را
گرچه از مستی چو بلبل خویش را گم کرده‌ام	می‌شناسم نکهت گلزار و باغ خویش را

گرچه یکدل گرم از گفتار من صائب نشد
همچنان در فکر میسوزم دماغ خویش را

دستی که شد بگردنش پیمانه آشنا	دیگر نشد به سبحه صد دانه آشنا
میزان عدل میل بیک سو نمیکند	عارف بود بکعبه و میخانه آشنا
بر نقطه دلست چو پرگار سیر من	این مرغ فارغست بیکدانه آشنا
هرجا شراب هست غم آشنا مخور	بیگانه میشود بدو پیمانه آشنا
امروز داغ لاله رخان نیست چشم من	با آتشست کشتی پروانه آشنا
زان لب بهمین نظاره خشک است رزق من	باشد بخیل تا بدر خانه آشنا
تا بر سر که سایه کند داغ عشق من	این آفتاب نیست بهر خانه آشنا
دیگر دلم ز زخم نمایان کمر نبست	تا شد بزلف و کاکل او شانه آشنا
شد نقش بد گهر بمدارا گزنده تر	ز احسان نمیشود سگ دیوانه آشنا
حیدر دست بکعبه مقصود میرسد	هر سر که شد بصندل بتخانه آشنا

کم نمیشد سایه عشق از سرم گر دود داغ
میرساند پخته و خامی که میباید مرا
برنمیدارد [illegible] نظر از خاک راه
میفشاند بر زمین جامی که میباید مرا
از غلط بخشی کند در کار ارباب هوس
آن لب [illegible] که میباید مرا

این ره باریک ایمانی که میباید مرا
[illegible]

خوی بدست من بود صائب اگر چون سبحه ام
نیست در میخانها جامی که میباید مرا

نیست از روی زمین سیری دل آگاه را / حرص میگردد زیاد از خاک چشم دام را
داغ دارد میکشان را تنگ چشم بهای می / میکنم خالی ز می در دست ساقی جام را
روز کاری عشق را دود سپند لازمست / شد شب آدینه نیل چشم زخم ایام را
دل بکوشش از زور انچه نتوان کرد / در بغل نتوان نشاندن میوهای خام را
هرکرا از درد و صاف می نظر بر نشأه ست / باده یکجام داند بوسه و دشنام را
چشم رنگ جان گرفت از شعر از بهار دل / میبرد چون سایه با خود صید وحشی دام را
در دل خود کعبه مقصود در اهر کس که یافت / بستن زنار داند بستن احرام را
بوسه را در نامه می پیچد برای دیگران / آنکه میدارد دریغ از عاشقان دشنام را
نیست صائب شنبه و آدینه در کوی مغان / میکند یکرنگ مشرب سربسر ایام را

خون ما گر سبب چهره آلست ترا / در قدح ریز که چون شیر حلالست ترا
بر مدار از سر ما سایه که چون مهر بلند / سایه چون گم شود آغاز زوالست ترا
خاک در دیده آیینه خودبینی زن / تا بدانی که مقدار جمالست ترا

نعمت تلخ تمامی که حلالست ترا
چون لب کاسه دریوزه زکوة نظری
حاصل از نطق همین حرف سوالست ترا
در کده صائب از اسباب جهان عمر گذشت
هرچه تا خود نتوان برد وبالست ترا

بلبل خوش نغمه ام با گل سخن باشد مرا
سرمه خاموشی از زاغ و زغن باشد مرا
از نوای خویش چون بلبل شود روشن دلم
جلوه او از شمع انجمن باشد مرا

درهوای

در هوای حلقه زلفش همان چون میخورم | گر قدح ناف غزالان ختن باشد مرا
میکنم باد صبا را حلقه بیرون در | راه اگر در زلف آن پیمان شکن باشد مرا
میبرم گوی سعادت از میان عاشقان | بر سر بالین گران سیب ذقن باشد مرا

مرگ نتواند ز کوشش های من کوتاه کرد
جامهٔ احرام صایب از کفن باشد مرا

چشم حیران ساخت رویش خط مشک‌آلود را | آه ازین آتش که در زنجیر دارد دود را
غمزهٔ او میکند بیداد در ایام خط | زهر باشد بیشتر زنبور خاک‌آلود را
خال او در پردهٔ خط همچنان دل میبرد | از اثر غیبت مانع اختر مسعود را
از کمند زلف پرچین حسن مغرور ایاز | زود می‌آرد فرود از سرکشی محمود را
سینه را مجمر کنم تا دل تهی گردد ز آه | نیست از بس روزن این خمخانه پر دود را
نگسلد در زیر خاک از ماه فیض آفتاب | نیست امکن در نوردیدن بساط جود را
چرخ آهن دل بسوز دردمندان فارغ است | نیست در مجمر سرایت آه دودآلود را

میکنم صایب بکار چرخ آهی عاقبت
چند دارم در جگر این تیر زهرآلود را

سخن آنست که از جای درآرد دل ما | حدی آنست که دیوانه کند محمل ما

تا بمنزل نرسی پرتو نکردد روشن	برگ‌ها که نهان در حرکات ترا
لنگر از قافلهٔ ریگ روان میجوی	ای که از زندگی امید ثباتست ترا

ازره بیجهتی روی مگردان ز صواب
اگر امید رهائی ز جهاتست ترا

پیوسته خورد خون دل از غنچه جانها	از خنده سو فارست دلگری پیکانها
زنهار بچشم کم در سوختگان منگر	گرز آبله پایانست سیراب بیابانها
چون سرو بازادی هرکس که علم کردد	در فصل خزان باشد پیرایهٔ بستانها
پروانه بید لرا آسوده کجا ماند	شمعی که بکرد خود کرداند شبستانها
سودای من از مجنون آزاد تر افتاد	دیوانهٔ من بگذاشت طفلی بدبستانها
زانروز که سرو او در باغ خرامان شد	خمیازهٔ آغوشست گلگشت خیابانها
بیتابی دل افزود از دست نگارینش	دریا نشود ساکن از پنجهٔ مرجانها
در گوشهٔ ویرانست گنج گهری گر هست	در بی سرو سامانیست پنهان سروسامانها
خوش باش ببی برگی کز بهر جگر خواران	از چشم فلک گردانست آماده نمکدانها
چون پیرهن یوسف در بادیه پیدا نیست	از شوخی بوی گل دیوانه گلستانها
این آن غزل سعدیست صائب که همی فرمود	میگویم و بعد از من گویند بدورانها

یک صف چون باده و یکصف شکند
چون باد عنبر ال بیارند لاالیها
در انجمنند و خنده مستانه میزنند
با داغ دل کشاده عذارند لاالیها
در بزم حسن باده لعلی عیان شود
آتش بسینه دار و روی بهارند لاالیها
در جوش دهند غوطه تماشای سینه را

تا صحرای جنون کرسی نشین سر بسودن بود
از حکم دوران بکار جهان رها دارایم را
از نظر چون رفت سر گشتن بیدار دوان
شد جمع ... نکرد و در جو بیار آید مرا
همت من نیست با اسم بار عالم باقی روا
همت و بیا با ... اعتبار آید مرا
گرد از دوریست گرد دوران ... بیکار آید مرا
وقت آن آمد که ... بیکاری بکار آید مرا
می شنیدم قبل ازین از جوش ... نو بهار
بوی چون اکنون ز مغز نوبهار آید مرا
ای که داری خنده بر کوتاه دستیهای من
باش چندانی که دولت در کنار آید مرا
کی بفکر وعده ام آن بیوفا خواهد فتاد
چون اگر صائب ز چشم انتظار آید مرا

با فسون میتوان استم پری در شیشه کرد اکنون | میسر نیست آرم در خیال آن آشنا رو را
مگر دد رتو افسون محبت ور نه چون مجنون | نظر بند از نگاهی میکنم رم کرده آهو را
وا ایکانگی از آشنایانست در طالع | وگرنه آشنایی نیست با بیگانگی او را
گل امید من آز روز آب و رنگ میکرد | نمیبینم شاخ گل از خون خود آن دست و بازو را
بیاض خوش قلم باشد بهشتی خوش نویسان را | مسلم کی گذارد کلک صنع آن صفحه رو را
هوس ریک روان و تازه رو باشد چون شبنم | مده زنهار ره در محفل خود آن گدا رو را
درای کاروان یوسف شناسا ز او صدا ارد | زگفتگوی مردم نیست پروای جدا خو را

مگر واقف شد از جوش نشاط خون من صائب
که می‌بینم ز قتل خود پشیمان آن جفاجو را

چون بخاطر آن دو لعل آبدار آید مرا | صد بدخشان اشک خونین در کنار آید مرا
خون خود را میکنم چون آب بر تیغش حلال | بر سر بالین اگر آن گلعذار آید مرا
آنکه برق خرمنم در زندگی بیرگ نشد | بعد مردن چشم دارم بر مزار آید مرا
تن بهجران دادن و از دور دیدن خوشترست | مشکل از خود میروم چون در کنار آید مرا
خار دیوارم خزان و نوبهار من یکیست | نخل امیدی ندارم تا ببار آید مرا
شبنم من چشم میپوشد ز روی آفتاب | چهره گل کی بچشم اشکبار آید مرا

از دل بپرس یک و بد مرشد را
آینه است سنگ محک خوب و زشت را
می چهره گشاده بدوزخ بدل کند
در بسته کرد جهند بعاشق بهشت را
ممنون نوبهار نگردند اهل درد
اینجا بآب دیده رسانند کشت را
در شست و شوی نامه اعمال جمع کن
شبنم بگریه کرده خط سرنوشت را
امید من بخاک نهادی ز یاد دست
تا قامت داد چشم نم گوهر ز گل خشت را
جمعی که ... ز خود ... کرده اند
در کوچه ... شد ... کنشت را
صائب قلم سیاه شد از ...
گشت ... دل ... را

سخن از صلح مگو عالم جنگست اینجا
صحبت شیر و شکر شیشه و سنگست اینجا

حاصل دل شکنی غیر پشیمانی نیست
مومیائی عرق خجلت سنگست اینجا

چکند کوچه و بازار بدیوانهٔ ما
دامن دشت جنون غنچهٔ تنگست اینجا

عشق در هرچه زند دست نگه دامن پاک
زهره تسبیح بود قید فرنگست اینجا

چشم خونخوار تو از لطف رباینده‌تر است
چشم آهو خجل از داغ پلنگست اینجا

حسن مستور بعاشق نتواند پرداخت
عکس طوطی بدل آینه زنگست اینجا

قدر اگر مطلبی بر در پیرنگی زن
که گهرخوار بدندان نهنگست اینجا

کام ما از سخن تلخ نگردد شیرین
زهر همه شیرهٔ جان شکرتنگست اینجا

عجز این نشئه توانائی آن نشئه بود
از صراط آن گذرد راه که لنگست اینجا

خط قلم عشقست بمقدار شعور
دور رقص سخن آن کاسهٔ تنگست اینجا

کیست صائب که ازین دشت علائق گذرد
دامن ریگ روان در ته سنگست اینجا

برگ کاهی نیست کشت نامسلمان مرا
خوشه از اشک پشیمانست دهقان مرا

مست از روز ازل پا پیچ و تاب آشتی
چون میان نازک خوبان رگ جان مرا

مزرع امید من از سیرچشمی تازه روست
شبنمی سیراب دارد باغ و بستان مرا

از نیفتد بر رخ زر خشم دامان مرا
ما تمامی نخسته نتوان یافت در دیوان تو
از دل خود در دفتر ما ده بیت مهمان مرا
[illegible] دوران مرا
[illegible] چشم حیران مرا
دیده ایم [illegible] ایمان مرا
نیست بیداغ جنون جیب دل غمدیده ام
هیچکس می گل ندارد یاد بستان مرا

زخون سرد چه پروا روان سوخته را
که هست مرهم کافور جان سوخته را
زبسکه اهل سعادت گرسنه چشم شدند
هما بسنگ زند استخوان سوخته را
[illegible] کسیکه
نظر بنعمت الوان [illegible] مزهٔ نان سوخته را
بخون لاله زند مهر [illegible] من زنده است
بحرف عشق دل داغدار من زنده است
[illegible] جان سوخته را
بباغ سینه من [illegible] زبان سوخته را
که میچکد ز نفس چون [illegible] سمن
[illegible] لاله بار [illegible] سوخته را
دهن [illegible] باغ سوخته را
[illegible] سوخته را
[illegible] جان سوخته را
[illegible] سوخته را

نسوخت هر که درین ره نفس نمیداند / که سوختن پر و بالست جان سوخته را

اگرچه خط دم صبح جراحت خوبانست / شب وصال بود عاشقان سوخته را

بعشق رغبت من تا نمیشود صائب / ز هر که میشنوم بوی جان سوخته را

من ملایم کردم از آه آسمان سخت را / نرم از آتش میتوان کردن کمان سخت را

سختی ایام را مردن تلافی میکند / عذرخواهی نیست چون مغز استخوان سخت را

نرم میکردید اگر مصرعی چون بیستون / ما چه میکردیم چون فرهاد جان سخت را

سختی کان نیست ذاتی زود زایل میشود / میتوان کردن بآهی نرم نان سخت را

نرم تر از مغز گردانید در کام هما / زور بازوی قناعت استخوان سخت را

نیست حرف نرم را تاثیر در آهن دلان / ناوک از فولاد میباید نشان سخت را

قسمت منصور از دار فنا خمیان بود / میکشیدم کوش تا کوش این کمان سخت را

ناله گرمی اگر صائب بفریادم رسد / میکنم نرم آن دل نامهربان سخت را

مهیا شو دلا در عشق انواع ملامت را / که سنگ کم نمیباشد ترازوی قیامت را

ازان بوسه دارم بر جگر دندان نومیدی / که کافی نیست دست من زخم مدامت را

کیست گردن ننهد دام جهانگیر ترا
چرخ یک حلقه بود زلف چو زنجیر ترا

شست صاف تو مزن زانکه چون دو جهان
نشود مانع پرواز پر تیر ترا

کار سنگ بیده از لوح مزارش آید
هر که در خاک برد حسرت شمشیر ترا

بحر در حوصلهٔ قطره نگنجد هیهات
دیده چون درک کند حسن جهانگیر ترا

حاصل ملک جهان پیش سلیمان باد است
بچه تسخیر نمایم نظر سیر ترا

نتوان داشت بزنجیر نگاهش صائب
هر که از دل شنود نالهٔ زنجیر ترا

خوش کن از لاله رخان لطف پریشانی را
از دل گرم برافروز شبستانی را

گریه با سینهٔ سوزان چه تواند کردن
نکند آبله سیراب بیابانی را

باده خوبست باندازهٔ ساغر باشد
چکند بلبل بی ظرف گلستانی را

تا نرفته است سر رشتهٔ فرصت از دست
به که شیرازه شوی جمع پریشانی را

گر همه خانهٔ کعبه است که تعمیر مکن
نتوان کرد عمارت دل ویرانی را

عالم از تشنه لبان یکجگر سوخته است
بلکه بخشد لب او قطرهٔ بارانی را

اختیار لب خود را بخط سبز مده
نتوان داد بطوطی شکرستانی را

هر که از دست زلیخای هوس سالم جست
بدو عالم ندهد گوشهٔ زندانی را

[illegible] دی که [illegible] و ملال [illegible] و من [illegible]
[illegible] اعیاد و آهم [illegible] ایامی [illegible]
[illegible] روشن [illegible] جهان [illegible]
[illegible] زمستان [illegible] جوان [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] ره [illegible] عمر امید [illegible] انجا

خیال آشنا رویی که میگردد بگرد من | ز من بیگانه خواهد کرد صائب خوبرویان را

مشو از نفس ایمن تا توانی آرمید انجا | که هم انجمنی میشود اگر امید انجا
بگیر آرام انجا تا توانی آرمید انجا | که هر کس گشت کامل روی آسایش ندید انجا
ندارم با سیه کاری ز محشر بیم رسوایی | که از خجلت نخواهد نامه من شد سفید انجا
از ان خون بر سر تیغ شهادت میشود | که چون گل سرخ رو از خاک میخیزد شهید انجا
غریبی ناگوار از قطع اسباب است مردم | نمیبیند روی غربت هر که رخت خود کشید انجا
ز خاموشی نهد هر کس در اینجا بر جگر دندان | بجنت میتواند رفت بی گفت و شنید انجا
کسی کز سایه آتش اینجا نیاسود آتش محشری | کجا در سایه طوبی تواند واکشید انجا
چو خود را یافتی در دست هر مطلب که میخواهی | بجو هر کس رسید اینجا به آسانی رسید انجا
ز دل باشد گشادی هست اگر در حشر کار ما را | که قفل از اندرون خانه میدارد کلید انجا

مشو صائب ز آه و ناله غافل تا نفس داری
که آه سرد اینجا سایه ها دارد ز بید انجا

نفس سوخته روشنگر جانست مرا | چون شرر زندگی از سوختگانست مرا
دل سودازده ام جوش بهاران دارد | چهره از درد اگر برگ خزانست مرا

سکندر نیک [illegible] جان انجا
[illegible] چندی که در ره سیلاب بنیاد این وادیم
در سفر عادت [illegible] بیکس و تنهایی انجا
نقش راه طلب [illegible] نوبهاران [illegible]
در وطن داری [illegible] در طلب گر [illegible] انجا
ورنه یوسف [illegible] [illegible] [illegible]
کمتر از شبنم چرا ان خطا مانده انجا
آب از دیده خورشید گشاید صائب
در دل آئینه غباری که نهانست انجا

شوق دیدار تو چون تنگ شد نظارتی را
میدهد در بیضه فولاد پر [illegible] را
جوهر آسوده را شوق تماشای رخت
خار خار عشق سازد در جگر [illegible] را
[illegible] تو خورشید [illegible] کردن [illegible]
[illegible] بود ار دود در [illegible]
[illegible] دیده حیران من [illegible]
[illegible] از نظر [illegible]
[illegible] کن [illegible] تنها کرد
[illegible] اقبال [illegible] در نظر [illegible]

بی تکلف قدح نوش توان کرد مرا
پیچیده است در انگشتی ایام چنان
حلقه گشتم که در گوش توان کرد مرا
گر از آن خط [illegible] در دعوی گاه
[illegible] دست ترا غوش توان کرد مرا
سرو چون بحر ز موج [illegible]
[illegible] توان کرد مرا
[illegible] بر همه دلها دار
مرکز [illegible] کمند صید مرا چون منصور
صید چون دار با غوش توان کرد مرا
بکه [illegible] ده ام جوش [illegible]
در قدح چون می سرجوش توان کرد مرا

چرب نرمی را اگر طوطی شعار خود کند	همچو موم سبز میگیرد دبیر آیینه را
یک نظر رخسار او را دیده مدتها گذشت	آب میگردد همان در چشم تر آیینه را
از قبول نقش خواهد ساده شد لوح دلش	گر چنین سازد جمالت بیخبر آیینه را
جلوه گاه دوست را دارند اهل دل عزیز	عاشق از رخسار میگیرد دبیر آیینه را
زود میگردد مکدر خاطر روشندلان	بیم زنگار است از آب گهر آیینه را
کم نشد از گریه اندوهی که در دل داشتیم	پاک نتوان کرد با دامان تر آیینه را
علم رسمی میکند روشندلان را همچو ما	میخلد در دل ز جوهر نیشتر آیینه را
هیچ نعمت با دل روشن نمیگردد طرف	میدهد ترجیح طوطی بر شکر آیینه را

کوته اندیشند صاحب دم خودبین چو صبح
ورنه صد تیغ است در زیر سپر آیینه را

نیم آن شعله که خاموش توان کرد مرا	یا ز فانوس قباپوش توان کرد مرا
بیش از آنست فروغ دل نورانی من	که ز فلک دره سرپوش توان کرد مرا
خون من در جگر تیغ زند جوش نشاط	نیستم باده که بی جوش توان کرد مرا
صاف گردیده ام از درد علایق چندان	که به صد رغبت می نوش توان کرد مرا
گوش تا گوش پر است از سخنم روی زمین	چه خیالست که خس پوش توان کرد مرا

مکن ز ساده دلی صبح چشم خود را
نگاه دار چو آیینه در نظر خود را
[illegible] گر عقل پیشه
بتوان تصرف [illegible] دار و [illegible] خود را
ز زور می [illegible] سند از جوهر خود را
کسی که بر سخن اهل حق نهند [illegible] خود را
برهنه رو [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] دلان [illegible] گردان جهان
مقام زنده دلان [illegible] خود را
بلند [illegible] تنگ [illegible] آید
زحل [illegible] خود را
مروجان [illegible] را عقل [illegible]
[illegible]

مکن شتاب که جان میبرد بصبر برون | شناوری که بسیلاب میدهد خود را

اگر چه عشق مجازی بود بگنجش عشق | بگنجشی است که بردبک میزند خود را

زحرف نیک و بد خلق هر که شد آزاد | خلاص میکند از طعن نیک و بد خود را

حسد باهل حسد کار میکند صائب
چنانکه آتش سوزنده میخورد خود را

اندیشه بود عشق را از موجه شمشیرها | سیر چراغان میکند مجنون ز چشم شیرها

چون موجه ریگ روان در دست جولان میرید | از شورش سودای من شیران بحرها

روزی که نقش زلف او بر آب زد دست قضا | چون مو بر آتش حلقه زد سررشته تدبیرها

از چهره زرین من زر در نظرها خوار شد | از خاکساریهای من بیقدر شد اکسیرها

دریای روشن سیل را آورد از ظلمت برون | حاشا که آرد لطف حق روی ما تقصیرها

از غنچه پیکان او نتوان شنیدن بوی خون | از بس خدنگش صاف جست از سینه نخجیرها

افسانه غفلت کجا می بست مژگان مرا | میدید چشم من اگر در خواب این تعبیرها

ترک کمان ابروی من کرد بر ترکش زند | هر جا نیستانی بود کردد قفس بر شیرها

این عقده مشکل زد ابروی او در کار من | بسیار خواهد کرد نی در ناخن تدبیرها

با عاجزی کردم کشان داغند از اقبال من | با خاکساری چون هدف در خاک دارم تیرها

هست پیوسته بدریای کرم گوهر ما | میکند خشکی عالم بدماغ تر ما
علم لشکر ما از سر جان خاستن است | زهره کیست که گردد طرف لشکر ما
شمع یکمصرع برجسته ز مجموعه ماست | بال پروانه بود یک ورق از دفتر ما
دانه سوخته از ابر نمی گردد سبز | چه خیالست که مسعود شود اختر ما
بسکه در جستن آتش روان بال زدیم | نفس چون گرد فرو ریخت ز بال و پر ما

بر نمی آید مراد از کعبه و گل عشق را | هست محراب دعا از رخنه دل عشق را
می چو خون کرم جوشد از ته دل عشق را | مطرب از پر هست چون من عاشق بسمل عشق را
موج سازد خوش عنان دریای بیکرانه را | از دویدن کی شود مانع سلاسل عشق را
حسن عالمگیر لیلی نیست در یکجای که هست | دامن صحرا بود دامان محمل عشق را
میکند گرد یتیمی آب گوهر را زیاد | نیست در خاطر غبار از عالم گل عشق را
حسن و عشق صاف دل آیینه یکدیگرند | میکند پیر کلی معشوق بیکدل عشق را
برق را خاشاک در زنجیر نتواند کشید | کی شکار خود کند دنیای باطل عشق را
پشت گردون بر دو عالم رو بحق آورده است | میبرد این نعل وارون تا بمنزل عشق را
گردش پرکار را در نقطه میبیند خرده بین | در دل پروانه خرمنهاست حاصل عشق را

دل بیچنهای دو روزست مایل عشق را
عشق چون دریا بلند بود در عالم مثل
کرد میآلکه وا از دامان دشت بیکران
گر بظاهر پای رفتارست در گل عشق را
گرچه غیر از دل ندارد منزلی این ره روی

میکند زنجیر فیل مست را دیوانه‌تر	میشود شور جنون بیش از سلاسل عشق را
دام راه خضر نتواند شدن موج سراب	دامن افشاندن ز دنیا نیست مشکل عشق را

پیش ازین عشق و جنون بازیچه اطفال بود
عشقبازیهای صائب کرد کامل عشق را

کرد شور آسمان سیراب دل دیوانه را	سوختن شد باعث نشو و نما این دانه را
محو شد در حسن آن ملاحت کان دیدها	از زمین شور بیرون شد بنا شد دانه را
عشق سازد حسن عالمسوز را در خون دلیر	ذو الفقار شمع باشد بال و پر پروانه را
میشود در ساغر مخمور می آبحیات	عاشقان دانند قدر جلوه مستانه را
نیست پروا سیل بی زنهار را از کوه‌بند	میگشاید زور می آخر در میخانه را
در حریم کعبه خود بین سجده خود میکند	قبله رو گرداند نتوان از خویشتن بیگانه را
از سفر ما خورده او ردی که آرد میهمان	بهتر از برگ فضولی نیست صاحبخانه را
گنج را زین پیش در ویرانه میکردم نهان	این زمان در گنج پنهان میکنم ویرانه را
خلق دریا را نسازد کوه هر شهوار تنگ	نیست پروای زر سکه کودکان دیوانه را
مصرف بیهوش دارو نیست مغز عاقلان	پیش خواب آلودگان کوته کن این افسانه را
تا ملک ذکر مرا کیفیتی پیدا شود	از گل پیمانه سازم سبحه صد دانه را

سایه شهر بود بر دل من کوه گران / دامن دشت جنون دامن یار است مرا
بکند دایرهٔ عیش مرا بی پرگار / شعله دل که چو مرکز بقرار است مرا
ساغری در خور من نیست درین میکده‌ها / ورنه تسبیح ریا حلقه مار است مرا
میشود از نفس صبح چراغم خاموش / صیقل آینهٔ دل شب تار است مرا
نیست در آینه‌ام نقش دگر جز رخ دوست / چشم بر سرچه قدر روی نگار است مرا
گرچه پرگل بود از گریه من دامن دشت / رزق چون آبله از نشتر خار است مرا
میتوانم بدعا کرد حریفان را مات / مانع راهزنی راه قمار است مرا

آه از آن روز که از پرده برآید صائب
نغمه‌هائی که گره در رگ تار است مرا

از تحمل ماست گردش چرخ بی‌بنیاد را / نیست غیر از دانه آبی آسیای باد را
آب شد پیکان او تا از دل گرمم گذشت / میکند از دانهٔ من خامه فولاد را
طوق قمری سرو بستان را کمند وحدت است / نیست از زنجیر پروا مردم آزاد را
میکند هر کس که بر عمر سبک‌رو اعتماد / میگذارد بر سر ریگ روان بنیاد را
سخت‌جان را میکند ملایم سنگ راه / بیستون سنگ فسان شد تیشهٔ فرهاد را
ناله‌ام بسیار بیرحمانه برآهنگ زد / سخت میترسم برحم آرد دل صیاد را

[illegible]

٣٢

صفای چهره شبنم گل سحر چه رست
زبلکه بکرد بخت چشم اعتبار محب

بامن امید که سر رشته بدست افتد
شود چو سوزن اگر پیکرت نزار محب

زمام ناقهٔ لیلی هلال شب دارد
نصیحت من مجنون بیاد دار محب

بگیر از ورق لاله نقش پیدا ای
تو نیز ناخن داغی بدل فشار محب

گرفت هاله در آغوش ماه خود را تنگ
تو هم ز اهل دلی ای تهی کنار محب

بسایه علم آه خویش را برسان
شبی که فردا جنبت ز نیهار محب

ز حرف تلخ در انکار زبان خویش بکش
بگو انکاه لحد در دهان مار محب

حلال نیست به بیمار دار خواب گران
ترحمی کن و بهر دل فگار محب

بهار عیش هم آغوش غنچه حیات است
بزیر سایه گل همین سبزه وار محب

ستاره زنده جاوید شد رسید آری
تو نیز در دل شب ای سیاهکار محب

بشب ز حلقه اهل گناه کن شکم
دلی چو آینه داری بر کنار محب

بجنبش نفس خود ببین و عبرت گیر
رفیق بر سر کوچیست ز نیهار محب

دم فسرده سرما ز خواب سنگین است
اگر تو سوخته جانی چو نوبهار محب

گل سر سبد عمر چشم بیدار است
برغم دیدهٔ گلچین روزگار محب

رگ فسرده خود را به نشتر برسان
چو خون مرده همه شب بیقرار محب

بهشت بر هرهٔ تصویر نمیکند مهتاب
پیاله را فتح سر نمیکند مهتاب
پیاله نوش و ببین نقش دوران
که در هم آب طاس میکند مهتاب
بیخود و بیرون عیش است بجهت ما
در معامله تقصیر میکند مهتاب
فروغ صحبت روشندلان ضمیر دان
پیاله گیر که تسخیر میکند مهتاب
دران که صبح چو شد پیاله صاف
بجهت که چو تا پیر نمیکند مهتاب

فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب
صاف از سینهٔ مجموع غرض اصفهان
تا دلت چاک چو گلهای نشود خندان مطلب
کیمیای فلک از ابر نوروز طلب
ای که سرد ز خورشید خیمه حیوان مطلب
نقش تا هم تو صفحه آینه کس

مشکلی است مو الید بهر رفتن تو / درین بساط مربع تو خشت وار محسب
ز نو بهار برقص است ذرّه ذرّه خاک / تو نیز خیز و منشین درین بهار محسب
شده است زخمهٔ دلهای مرده مرکز خاک / درین حظیره پر مرده زینهار محسب
اگر نه مهر نهاده است بر دلت غفلت / به پیش دیده بیدار کرد کار محسب

جواب آن غزل مولویست این صائب
ز عمر یکشبه کم کن و زنده دار محسب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب / تا مبادا رخنه آرد صبح چون آفتاب
سر بسر یرا در خور همت کلاهی داده اند / افسر دیوانگان باشد هما مون آفتاب
هیچ جا در عالم وحدت تهی از یار نیست / نامهٔ هر ذرّه اینجاست مضمون آفتاب
ناخنی خورده است بر دل از هلال ابروی تو / زان نشیند از شفق هر شام در خون آفتاب
از رخت آیینه را خوش دولتی رو داده است / در درون خانه اش ماه است و بیرون آفتاب

صائب آن بهتر که گردون ترک بی‌رویی کند
زرد رویی میکشد زان روی گلگون آفتاب

رو نمیدهد آشتی از صاف ضمیران مطلب / عیب پوشیدن از آیینه عریان مطلب
تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود / آتش از کوچه ما خانه بدوشان مطلب

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب
ستاره ریزی صبح بهار را دریاب
ستاره ریزی پیکان ستم میکوید
عیان خط بریان ناکوش یار را دریاب
ز فیض صبح بنا گوش یار را دریاب
عقیق در دهن آتش نگار را دریاب
بوعده وعید واعد از راه در یاب
سواد چو هر تیغ قضا پیدا آور
و گر اشاره از روی یار را دریاب
درون خانه چو ان روز بهار ببین
ز چو شش جمه سرو ان بهار
رقط و فرسگ یا بان سیل و دامن
زخط جوش لطف حال یار را دریاب

شرارهاست از آن روی آتشین انجم
اگر ز سوختگانی شرار را دریاب

تو گر شراب حقیقت هزار خم داری
درون یک پیالهٔ من خاکسار را دریاب

ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه‌درون
صفای آن نفس بی‌غبار را دریاب

رگ آبوارهٔ تسلیم کن سفینهٔ خویش
میان بحر حضور کنار را دریاب

غبار قافلهٔ عمر چون نمایان نیست
دو دامسیه رخش لیل و نهار را دریاب

بخون ز نعمت الوان چو مشک قانع شو
ترا و شش نفس مشکبار را دریاب

در این ریاض چو صائب ز غنچه حیران شو
گره‌گشایی باد بهار را دریاب

از لطافت بسکه دارد چهرهٔ او آب و تاب
آفتابی میشود رنگش ز سیر ماهتاب

چون گلوی شیشه موج بادهٔ گلرنگ را
میتوان دید از بیاض گردن او بی‌حجاب

معنی بی‌لفظ را ادراک کردن مشکلست
پر مشکن زینهار از چهرهٔ نازک نقاب

حلقها در گوش خورشید قیامت میکشد
نیست دور حسن او چون ماه نو پا در رکاب

گرچه از مژگان کج بالین او دایم به‌تحت
نیست سیری چشم بیمار ترا هرگز ز خواب

فتنهٔ دنیا نگردد هرکه دنیا را شناخت
تشنه‌چشمان هوس را در کمند آرد سراب

دل نیازارد ز حرف سخت هرگز سنگ را
هرکه داند کو عاجز نیست در رد جواب

زاهدان جنگ را چون توبه می درهم شکست	این سزای آنکه میگیرد باستغنا شراب

تا نمی در جویبار همت سرشار هست
کی کند صایب گدایی از در دکان آب

صبح روشن شد بده می ساقیا چون آفتاب
تا بروی دولت بیدار برخیزم ز خواب

هر که در میخانه بردارد ز روی صدق دست
از بیاض گردن مینا شود مالک رقاب

ماهیان از بی زبانی بحر بر سر میکشند
گفتگو دارد ز بیهوشی است در جام شراب

هم ز بیداد رخ او را خط از عشاق خواست
راه خود را پاک سازد خون گرم از مشک ناب

از خط شبرنگ گفتم شرم او کمتر شود
پرده دیگر ز خط افزود بر شرم و حجاب

در زمان خط مدار چشم او بر مردمست
گردن عامل بود باریک در پای حساب

از نگاه گرم چون موی که بر آتش نهند
میشود افزون میان نازکش پیچ و تاب

فیض گردون بلند اختر بود ز اقبال عشق
تاج بخشی میکند از همت دریا حباب

کیمیای دانه احسان زمین قابلست
گوهر شهوار گردد در صدف اشک سحاب

مردم بی برگ را اسباب عیش آماده است
بستر خارست در هر خانه سنگش خواب

ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که هست
گنج خواهد خواست جای تاج زین ملک خراب

در بلندی ناله صایب ندارد کوه هی
گوه تمکین تو میسازد صدا را بی جواب

می‌برد در شست و شوی دل به صد نگار / جمع گردد چون فروغ ماه با نور شراب

گرچه می‌گویند باران نیست در ابر سفید / از طراوت می‌چکد از پرتو مهتاب آب

کاروان سخو زیر انعل در آتش نهند / جلوه جام هلالی در فروغ ماهتاب

در شب مهتاب خوش باشد سفر کردن ز خویش / تن مده چون نقش دیبا در فصیلی بخواب

از صدای آب سنگین‌تر شود خواب و دوا / قلقل مینای می ریزد نمک در چشم خواب

شهپر پرواز هم باشند روشن گوهران / بادبان کشتی می شد فروغ ماهتاب

گردن مینا که ابریست گرد دریای فیض / می‌ستاند آب و می‌بر دهد کهابی گباب

می‌دهد هر موج باد از عمر جاوید آن خضر / در گره دارد دم جانبخش عیسی هر حباب

از طباشیر فروغ خویش سازد معتدل / باده ریحانی تر در شب ماهتاب

گرچه چشم پیر کنعان است بی نور ماه / صد هزاران یوسف خوش جلوه دارد در نقاب

از شب ماه انتخاب روز روشن می‌کنیم / از بیاض شاه نتوان کرد هر چند انتخاب

چون پر پروانه سوزد پرده‌های خواب را / با شراب آتشین چون جمع گردد ماهتاب

گرچه چشم شور برهم می‌زند هنگامه را / پرتو مهتاب شد شیرازه بزم شراب

جلوه مهتاب در بزم بهشت آیین شاه / داغ دارد جوی شیر خلد را از آب و تاب

در لباس دیده یعقوب حسن یوسفی / در بلورین جام صایب باده چون آفتاب

موج چکیده ولوله [illegible] در شب مهتاب
ستاره خنده و نور [illegible] در شب مهتاب
سپهر جام ز بلور [illegible] پیمانه روشن
ببین فلک ز بلور [illegible] در شب مهتاب
صراحی می که لب [illegible] صحبتی است
پیاله عیش [illegible] در شب مهتاب
ببین ز خنده دلبر [illegible] یکدلی است
ز نامه [illegible] سود [illegible] در شب مهتاب
رسان به دامن صحرای گود [illegible] در شب مهتاب
ز خانه دیده و بوده [illegible] عقل شده ابر
می [illegible] در شب مهتاب
تمام [illegible] صفوت [illegible] روز تنگ دلی
ز جوش [illegible] در شب مهتاب
ز شراب طهور [illegible] الکنی
[illegible] روشن نظر [illegible]
نعمت [illegible] بی‌نظیر و
عذار چشم به شور است در شب مهتاب
عراق را مرو است روشنایی را
سوز خویش ضرور است در شب مهتاب
به هر طرف که نظر باز می‌کنم صائب
تجلیات طور است در شب مهتاب

گرچه در آیند که مهمان آفتاب
تم که خود در [illegible] نعمت ز خوان آفتاب
در [illegible] محبت باده [illegible]
[illegible] ز نور کل [illegible] آفتاب
وصل و صبح [illegible] از خوان آفتاب
تم که خود در [illegible] عالم بود
[illegible] بوده [illegible] در آن [illegible]
ای [illegible] بود در نعمت

روزی روشن شد ز تاثیر رخی لاله‌رخسار | نیست بی خون شفق یک روز نان آفتاب

نور رخسار جهانگیر تو گر پهلو دهد | میتواند ماه نو شد میزبان آفتاب

دل منور کن که تسخیر عالم آرد بدست | از دل روشن بود حکم روان آفتاب

پرده داری حسن عالمسوز را در کار نیست | از فروغ خویش باشد دیدبان آفتاب

خاک شد یکدانه یاقوت از لب یکسر تو | همچنین لعلی ندارد دودمان آفتاب

عاشقان پاکدامن پرده دار افتند
صایب از صبح است حسن جاودان آفتاب

از لعل و گهر گرچه گران سنگ شود آب | حیف است که آیینه نیرنگ شود آب

در دیده روشن گهران رنگ ندارد | هر چند ز گلزار بصد رنگ شود آب

تیغ تو شد از کشتن عشاق رگ لعل | در کان بدخشان می گلرنگ شود آب

شد سلسله جنبان جنون سنگ ملامت | در سینه کهسار ز آهنگ شود آب

خون در دل شیرین نکند کار چه حاصل | از ناله فرهاد دل سنگ شود آب

از صحبت تن گوهر دل مهره گل شد | با سنگ چو آمیخته شد سنگ شود آب

زین سان که کند آب دل را امروز آرا | در بادیه عشق چراسنگ شود آب

از جلوه مستانه آن سرو گل اندام | صایب چه شود گر می گلرنگ شود آب

پیچ و تاب ماه نو از آرزوی [illegible] [illegible]
در بلندی ماه و ... [illegible]
عشق ... چه دل ... [illegible]
چکنه خون در دل عاشق ... [illegible]
... دریا ... [illegible]
عشق در دلهای روشن ... [illegible]

ارجمند

از جبهه کریم گره زود وا شود | یک لحظه بار خاطر دریا بود حباب
باطل شود چو آبله در زیر دست و پا | هر شبنمی که محو نگردد در آفتاب

صایب ز لطف موجه دریا بهم شکافت
خندانکه ساخت پرده بیگانگی حباب

هر زآب رخ خود مگر برای شراب | که در دو نشأه بود سرخرو گدای شراب
من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم | علاج رخنهٔ دل نیست غیر لای شراب
هزار سال اگر مانده است زیر آب | زلال خضر بآن روشنی بهای شراب
حباب وار سر فردی از جهان دارم | بران سرم که کنم در سر هوای شراب
با احتیاط ز دست خضر پیاله بگیر | مباد آب حیات دهد بجای شراب
گره ز غنچه پیکان کشودن آسانست | نسیم نی چو شود جمع با هوای شراب
همان گروه که ما را ز باده منع کنند | که عقل را نتوان داد رونمای شراب
کشند ساده ز خط کتابه مسجد را | اگر کتاب بگیرند در بهای شراب

کدام درد که گر میرسد بدین صایب
که در بهار ندارم بکف بهای شراب

آیینه شو وصال پری طلعتان طلب | اول بروب خانه دگر میهمان طلب

[illegible]
از جیب ... درد و دوبان گران طلب
... طلب
روی ... ارباب ... طلب
خواهی که جای در دل ... طلب
همت ز کلک صایب ... طلب
... نقاب
دیدهٔ خورشید ... نقاب
چون تواند شد حجاب دیده بیدار نقاب
... نقاب
روی خاک ... نقاب
... نقاب
جلوه صبح ... نقاب
بادهٔ گلگون ندارد ... نقاب
... نقاب

صیقل آئینهٔ حسن است چشم پاک ما	میکند پنهان رخ او را ز ما بیجا نقاب
در حریم کبریائی پرده کار انابت	بر رخ طاعت فکن از دامن شبها نقاب

ما به نیک دیدن از آن رخسار صایب قانعیم
سخت بیرحم سیمین رو کند با ما نقاب

بردار دل ز عالم خاکی صفا طلب	از تنگنای جسم برون آ هوا طلب
در جست و جوی خانهٔ در بستهٔ فیض	از فکر یار غنچه شو انگه صبا طلب
روشن نمیشود دل تاریک از آفتاب	این روشنائی از نفس گرم ما طلب
بیگانه شو ز هرچه بجز گفتگوی اوست	دیگر ز ما با سخن آشنا طلب
هر جا نظر ز دوری ره خیره کند	از گرد راه گرم روان توتیا طلب
دنیا و آخرت چه بود پیش چشم حق	همت بلند دار ازو هر دو را طلب
نتوان به بی نشان ز نشان گرچه راه برد	دست از طلب مدار و همان نقش پا طلب
پیدا نشد کسی که درین راه گم نشد	گم شو ز خود نخست دگر رهنما طلب

صایب دعای بی اثران با اثر بود
مگذار اثر ز خویش اثر از دعا طلب

بیقرار از آن یکتای بیهمتا طلب	چون شود از دست صایب سیل از دریا طلب

خرد بزور می ناب بر نمی آید
فرو گشتی کاغذ دلیر بر سر آب

هوای خانه نو بر اتش کم بندد
کسی که خانه زند بر بنا کند چو حباب

چه کم ز ریزش خوناب دل شود تب عشق
چه آب بر دل آتش زند اشک کباب

کتاب جوهر شمشیر عشق را صائب
ز خون خضر و مسیحاست سرخی سر باب

بپاکز دوربینی مژگان بچشم سوزنست امشب
نفس در سینه ام چون خار در پیراهنست امشب

ز جوش اشک میلرزد چو اهل حشر مژگانم
قیامت در مصیبت خانه چشم منست امشب

سر پیوند دارد با گسستن رشته جانم
جهان بر دیده من همچو چشم سوزنست امشب

همان چشمی که با خورشید میزد لاف همچشمی
تهی از نور بینش همچو چشم سوزنست امشب

شب دوشین تبسمهای پنهانی که میکردی
نمکپاش جراحتهای پنهان منست امشب

عجب دارم که پیوند حیاتم نگسلد از هم
که پیچ و تاب زلفش در رگ جان منست امشب

چه سازم در سلامتخانه تسلیم بگریزم
مرا یکدانه و برق بلا صد خرمنست امشب

همان دستی که صائب دوش با او دست در گردن
ز هجران با غم روی زمین در گردنست امشب

دست کوته مکن از دامن احسان طلب
ما کشتی نکهت یوسف ز گریبان طلب

گذر از بیش و کم دهر و سر و سامان طلب
صائب از زخم زبان عشق محابا مکنید
خون دل خاک بود سنبل و ریحان طلب

من در حجاب شبنمم و او در نقاب شرم
ای وای اگر قدم ننهد در میان شراب

مینا بچشم روشنی جام میرود
در مجلسی که میکشد آن دلستان شراب

با ذوق لب گزیدن خمیازه یافتیم
ارزانی تو باد ز رطل گران شراب

صایب چراغ عشرت ما میشود خموش
گر کم شود ز ساغر ما یکزمان شراب

ای خوشه چین سنبل زلف تو مشکناب
شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب

در محفل تو ناله فراموش کند سپند
در آتش تو گریه شادی کند کباب

از وصل گشت گریهٔ من جانگدازتر
از آفتاب تلخ شود بیشتر گلاب

دیوانهٔ قلمرو صحرای وحشتیم
ما را سواد شهر بود آیهٔ عذاب

بر دیدهای پاک ز دامن کشم عشق
هر شبنمی که مست بود خرج آفتاب

دست از طمع بشوی که از شومی طمع
در حق خود دعای گدا هست مستجاب

از عیب می‌فتد بهنر چشمهای پاک
از بحر تلخ آب گهر میبرد سحاب

شد غفلتم ز عمر سبک سیر بیشتر
سنگین نمود خواب مرا این صدای آب

شاهی که بر رعیت خود میکند ستم
مستی بود که میکند از ران خود کباب

زاندم که دید گوشهٔ ابروی یار را
شد ماه عید ناخن چشم آفتاب

از نظر تو شد دلی با چه شد غم میرمن
با چو گل خندید و گلزار دیده ما حباب
هست دنیا بار و اهل الصبر مندید
از نیرنگ عمر و بیکس ستی و دل لا اسیا حل
اه سر دی دارد و زخود با دو مراد ای حباب
جلوه ای صبح جدلا از اسکند روان از رده دل
دارد و این اب روان از رده دل
دارد و حاصلی و بیکسی
با و بیجای بدارد و با بید حباب
مهر با بر و شت ار لب ستی وصل
لب چشمی لا ارم افتاده است
از نظر باری بگردد و سیر دارد و دریا حباب
هست شیخ و صبح صاب کیمیای اوست
جلوه یاقوت دارد و در سر صهبا حباب

گل که در بیداری دولت غم بلبل خورد
ناله مستانه اش زاد در خزان میبیند بخواب
هر کسی را صبح امیدیست درد لهای شب
تشنه آب و خواجه سگ استخوان میبیند بخواب
دل زیاد زلف زد بر کوچه دیوانگی
مست گردد فیل چون هندوستان میبیند
جان چنان وحشت بگرد از تن که روح این کند
گرد یوسف را دگر این کاروان میبیند بخواب
از دل بیدار عارف میکند سیر بهشت
زاهد کوتاه بین سیر جنان میبیند بخواب
نیست سیرابی ز خون خلق ظالم را مگر
هر که خسپید تشنه لب آب روان میبیند بخواب
در خیال خویشتن سر دور گردی ای صلبت
ذره با خورشید خود را همعنان میبیند بخواب
بلبلی گر فکر گلشن عیش سازد خویش را
در قفس خود را همان در گلستان میبیند
نعمت دنیای دون خواب و خیالی بیش نیست
نیست ممکن سیر گردد هر که نان میبیند بخواب
عشق جای عقل شد فرمانروای کائنات
بعد ازین آسودگی را آسمان میبیند بخواب

نیست بحر پاک گوهر را خصومت با حباب
از هوای خود خطر دارد درین دریا حباب
جز تعین نیست اینجا پرده بیگانگی
تا گذشت از سر یکی گردید با دریا حباب
تا چو مجنون غوطه در دریای وحدت خورده ام
خیمه لیلی است در چشم من شیدا حباب
نوشته چشمی ز ساقی بلکه فارغ است
از نسیمی میگذارد سر کجای پا حباب

نور بیدار نگهی دیده گریان ماست
گرده صحرای محشر سینه سوزان ماست
هر که دارد قطره اشکی ز ما دارد نظر
هر که دارد آه گرمی از دل بریان ماست
وجد ما در ذات عالم را برقص آورده است
هر کجا سرگشته باید سرگردان ماست
هر کرا ما سرد عوی میدهد گوی
داغ سودا نقطه سم اقند دوان ماست
ما گلستانی که ما را آسمان ماست
آسمانها سره پیکانه زین
نور تخم تسمان زخم ما مزده است
معنی تند این بگذران بر کنار خوان ماست
چون فلاخن دیم سنگ از و قانع سیم
سنگ اگر در پیله روزی بود دیوان ماست

عمر ما چون موج دایم در کشاکش کرده‌ئو
ما چو طفلان تن بشغل خاکبازی داده‌ام

در ریاض ما نروید سرو اقبال بلند
دست ما در بند چین آستین افتاده است

نیست آیین تکلف شیوه ارباب فقر
برگ عیش کوچه‌گردان جنون در باغ نیست

روزی ما چون صدف هر چند در دامان ماست
ورنه گوی آسمان را در خم چوگان ماست

بخت خرم سبزه بیگانه بستان ماست
ورنه تیغ کهکشان در قبضه فرمان ماست

هر که روزی از دل خود میخورد مهمان ماست
چون شوند آزاد طفلان فصل گلریزان ماست

گر دل ما کعبه غم نیست صائب از چه روی
روی غم هر جا که باشد در دل ویران ماست

تخمی است دوستی که در آب و گل تو نیست
چون سرو در سراسر باغ دلفریب

درگاه عقل و مخزن عشق و بساط حسن
یارب چه منعمی که ندارد جهان خاک

در جلوه‌گاه حسن تو هر روز آفتاب
دل خانه تو از دگران میکند سراغ

نور ظهور برق خس و خار خویش است
شمعی است روی گرم که در محفل تو نیست

آزاده کیست که پا در گل تو نیست
لعلی نیافتیم که خونین دل تو نیست

دریای گوهری که بکف سایل تو نیست
چون میطپد بخاک اگر بسمل تو نیست

هر چند غیر گوشه دل منزل تو نیست
ورنه کدام پرده دل محمل تو نیست

در نقطهٔ خاک بس نهان گوهری است
در سیر ره این گروه معنی گهری است
ابلیس ز آدم قد او خبر ندید
غافل که درین پای علم با جوهری است
گر زخمه دل نیست اگر راه شماست
گر زانکه درین خانه تاریک دری است
در هر سری دوزخ بعدد ... است
این نتوان شد ز خودی تا اثری است

از سنگ بیار د نتوان قطع طمع کرد	صایب ز نهالی که امیدی ثمری نیست

این آهوی رمیده زمردم نگاه کیست	این فتنه پیش خدمت چشم سیاه کیست
با شمع آفتاب چه سجود آسمان	شب تا بروز دیده انجم براه کیست
در آتش است نعل مه نو ز آفتاب	تا نعل آفتاب در آتش ز ماه کیست
عیش است از پیاله خورشید این شراب	مستانه جلوهای فلک از نگاه کیست
تخم امید روی زمین را گرفته است	تا روی گرم برق نصیب گیاه کیست
شور قیامت از دل مرغان بلند شد	تا شاخ گل نمونه طرف کلاه کیست
گردون بگرد دیده ما میکند طواف	تا این سیاه خانه شبستان ماه کیست
ای کوه طور دعوی گردن مکن بلند	آخر دل شکسته ما جلوگاه کیست
معمور شد ز لطف تو هر ملک دل که بود	صایب خراب کرده چشم سیاه کیست

تمکین خرام تو بسیاری دلهاست	این سیل بلنگر ز گرانباری دلهاست
هر حلقه از زلف تو چون حلقه ماتم	از نوحه و از گریه و از زاری دلهاست
بی پرده انجم دل شب پرده خواب است	فیض شب از زلف ز بیداری دلهاست

اگرچه در ته دیوارم از گرانی جسم
دل رمیده من خانه را جدا کرده است

چه بی‌نیاز ز شیرازه است اوراقش
ز فرش مرکه قناعت ببوریا کرده است

قبول پرتو احسان ز آفتاب مکن
که ماه یکشبه را نقش دو تا کرده است

مکن ز بستگی کار شکوه چون خامان
که صبر غنچه گره را گره‌گشا کرده است

نمی‌توان بدو عالم زمین گرفتن دل
که گوهر تو صدف را گرانبها کرده است

همین ستاره رازی که در دل است مرا
طراز پیرهن صبح را قبا کرده است

رسیده است بساحل سبکروی صائب
که همچو موج عنان از کف رها کرده است

جسم روشن را جهان در چشم بینا آتش است
شبنم بیتاب را گل در ته پا آتش است

چشمه تیغ است آب روشن این صیدگاه
لاله بیداغ این دامان صحرا آتش است

در بساط بخت جانان غیر درد و داغ
خرده رازی که دارد سنگ خارا آتش است

روی گرمی هر گرا از گل عندلیب ما ندید
ای خوشا پروانه کو را کار فرما آتش است

نیست پروای شکایت حسن عالمسوز را
طفل بازیگوش را دام تماشا آتش است

رحم بر خمی است چون با نفس باشد کارزار
در جهاد دشمن سرکش مدارا آتش است

تا نه بینی چهره تاریک دنیادار را
کی شود روشن ترا هرگز که دنیا آتش است

بهشت یک ورق از لاله‌زار داغ من است
بهار برگ خزان دیده باغ من است

ز درد و داغ بهار است عشق پرشورم
که سنبلش پریشانی دماغ من است

[illegible]

بکذر راه تو چون خاک خشم بدم بساد — که همچو کرد نشستی بهر چنین نشست

بمحفل تو کسی داد بیقراری داد — که ما سوخت چو پروانه در زمین نشست

ز رکتار قیامت بکرد قامت را — بهیچ سینه غبار غم انجمن نشست

چه نقش دید ندانم دل رمیده من — که یکنفس به نکنیخانه این بکمن نشست

حدیث کوی غم عاشقان نسیم صباست — ترا که قطره شبنم بیاسمین نشست

نماند بوته خاری جهان امکان را — که بر امید تو صیاد در کمین نشست

چنین که سنگ ملامت نشست بر سر من — بتاج پادشهان کوهر انجمن نشست

قدم ز غمکده اختیار بیرون نه — که در بهشت رضا هیچکس غمین نشست

چو زلف و خط کس از روی کامیاب نشد — بدور حسن تو نقش کسی انچنین نشست

دلم بحلقه زلف تو ما نظر انداخت — دکر بهیچ نکینخانه این نکین نشست

بنوشخند قناعت کجا شوی خرسند — ترا که حرص بصد جا نکین نشست

همین نه روز من از خط سیاه شد صائب — که نقش یار هم از خط عنبرین نشست

روی هفتاد و دو ملت خر دران درکاه — عالمی سرکشته اند و هیچکس کمراه

عقل را از بارکاه عشق بیرون کرده اند — بر فضولی محرم خلوتسرای شاه نیست

ظل خورشید جهانتاب مخلد بادت
سایه مریم اگر از سر عیسی برخاست

بزم روشن گهران جای گرانجامان نیست
ابر تاکش که آن از سر دریا برخاست

یادگار جگر سوختهٔ مجنونست
لاله چند که از دامن صحرا برخاست

خلقی از صبح قیامت بغلط افتادند
ز آه سردی که مرا از دل شیدا برخاست

برسان زود بمن کشتی می را ساقی
که عجب ابر تری باز ز دریا برخاست

یا مکش از در دلها که درین لعبتگاه
صایب از خاک ز دریوزه دلها برخاست

دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت
جوشش می اختیار ز دست سبو گرفت

گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما
این آب از صفای گهر رنگ جو گرفت

بر روی آفتاب چو شبنم کشاد چشم
هر پاک گوهری که دل از رنگ و بو گرفت

نه جرعه آتش بصبح قیامت شفق دهد
جامی که دیده از لب میگون او گرفت

گوهر حدیث پاکی دامان او شنید
از شرم سر دو دست صدف را برو گرفت

از شیر مادر است بمن می حلال تر
زین لقمهٔ غمی که مرا در گلو گرفت

جز خون شدن امید بجانم نمانده است
از بسکه دل مرا بمیان آرزو گرفت

دست دعای خلق بود دستبان غم
زان خم بپای ماند که دست سبو گرفت

نفس بال و پر ما دام ره ما شده است
سبکی بند پر و بال رهایی ماست
حسن در صبح زمان انجمن آرا و نبود
سینه بیاد وی آن شیخ در زیر روانه ماست
کار چون در گره افتد ز صدا باد هم
عقده مشکل ما سوخته صد دانه ماست
گر صدا از نو چکانیم ز طاهر صائب
فرع تر فلک و در گرد و دام ماست

زان خنده زنی بر من بی برگ که هر گز
آتش نفسی نبض گیاهست نگرفته است

در باغ جهان شاخ گلی نیست که صد دست
سر مست شکستن ز کلاهست نگرفته است

چشم سیهی نیست که خواباندن شمشیر
تعلیم ز مژگان سیاهست نگرفته است

سیب ذقنی نیست در این باغ که صد بار
گلگونه رنگ از رخ ماهست نگرفته است

آخر که رسد در تو که دلهای شکسته
دامن بشکستگی آهست نگرفته است

رحمی بسینه روزنی ما سوختگان کن
ما زنگ خط آینه ماهست نگرفته است

برگرد بمیخانه از این توبه ناقص
تا پیر خرابات پناهست نگرفته است

آنکس که زند خنده به بیهوشی صائب
پیمانه از دست نگاهست نگرفته است

عشرت روی زمین در دل ویرانه ماست
خلوت سینه پر آه پریخانه ماست

کشتی چرخ اگر باد مرادی دارد
ناله بیخودی و نعره مستانه ماست

هر چه جذبه چو سبست درین دامن دشت
گر همه خضر بود سبزه بیگانه ماست

درد دل سوخته ما بتجارت مفرست
که سویدای دل چاک سیه دانه ماست

سیل وحشت کند از کلبه ما بی برکان
جای رحمت بجغدی که بویرانه ماست

روز محشر چکند با دل پر شکوه ما
که شب زلف تو کوتاه با فسانه ماست

زین پیش که چون تیر نو باده و سال گذشت
زین رو زبین بست شب و صیال گذشت
از رو زمین عندلیب و گلرم
زین باغ من زمان بال گذشت
از نو بهار رو در انجمن چون کلاه گذشت
رفت و من چون بی ملال گذشت
گل عمری که بی
ز نو که گذشت زمین که چون اعوان شم
از من چو سود که در غم کران نهال گذشت
صبح نیست من در کرد یار دگر
زینکه یار ز غم با انفعال گذشت
اگر چه خضر بود ساقی و می انجمت
نمیتوان ز رخ چون بحال گذشت
مکن بگرد دون خشم و غضب طامت من
نمیتوانم از ان نعمه حال گذشت
صبح دمان ز اعجوبه حال گذشت
بصد قلم افتاد ما ز ریم صائب

و این ما چون در ره در سر سجاده
از جا بست دل کرده ما غ
در بساط آسمان ای کوکب ستاره
ما در گردون بودی چون دل ادان

کار سیه روان بود کل در کریبان رختن	برگ عیش نامرادان جز دل صد پاره نیست
چشم شبنم تکمهٔ پیراهن خورشید شد	حسن شرم آلود کانرا مانع نظاره نیست
هیزم تر صندل تب پیر نفروشد بما	جز خط تسلیم اینجا درد سر را چاره نیست
تا بود دل تیره تن با او مدارا میکند	سنگ چون آینه شد ایمن ز سنگخاره نیست
پا منه بیرون ز زهد خشک اگر عارفیٔ	طفل را دار الامانی بهتر از گهواره نیست
از صفای وقت صایب در حجاب غفلتست	در خرابات مغان هر کس که دردی خواره نیست

فتح و ظفر ز خود شکنی زیر دست ماست	چون زلف و خط درستی ما در شکست ماست
آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف	سر رشتهٔ طپیدن دلها بدست ماست
باطل حجاب دیدهٔ حق بین نمیشود	دنیا بهشت در نظر حق پرست ماست
خمخانه شد تهی و ندادیم تن برون	منصور داغ حوصلهٔ نیم مست ماست
گنجینه وار گوهر دریای رحمتیم	چون ابر چشم پاک صدف پایبست ماست
چون توبه بهار در این سبز انجمن	صایب بهر که می نگری در شکست ماست

سرگران از دل کند شش صید را احوال ماست	دانه صیاد اینجا آستین افشاندنست

برنمی آرند سر از زیر بار بلبلان | بسکه گلها را خجل از روی گلگون کرده است
هرچه با ما میکند تدبیر ناقص میکند | درد ما را این طبیب خام افزون کرده است
بسکه تشریف بهاران نارسا افتاده است | تاک از یک آستین صد دست بیرون کرده است

آنچه در دامان کهسار است صائب لاله نیست
سنگ را محرومی فرهاد دلخون کرده است

از جوانی داغهای بر سینه ما مانده است | نقش پایی چند ازین طاوس برجا مانده است
در بساط من ز عنقای سبک پرواز عمر | خواب سنگینی چو کوه قاف برجا مانده است
نیست از چشم و دل بینا مرا جز درد و داغ | ظلمت از خورشید و خفاش از مسیحا مانده است
میکند از سر سر موی سفیدی راه مرگ | پایم از خواب گران در سنگ خارا مانده است
چون نسازم دست بر هم گر شمار نقد عمر | زنگ افسوسی بدست باد پیما مانده است
نیست در دستم بجز افسوس از عمر دراز | سوزنی از رشته مریم بعیسی مانده است
نوبت پرواز از بالم بحسرت افتاده است | طوطیم چون سبزه عاجز در ته پا مانده است
نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ | از کتاب من همین شیرازه برجا مانده است
مشت خاشاکیست برجا مانده از سیلاب عمر | در دل من خار خاری گر تمنا مانده است
مطلبش از دیده بینا شکار عبرت است | ورنه صائب را چه پروای تماشا مانده است

صبح ازل [illegible] سینه [illegible] گسیختی
شام [illegible] زلف [illegible] گسیختی
از همه [illegible] جایان [illegible] گسیختی
از داغ [illegible] ابدی [illegible] گسیختی
[illegible] گسیختی
از دو [illegible] گسیختی
نقطه [illegible] جان و تن [illegible] گسیختی
مجموعه شیرازه دل [illegible] گسیختی
[illegible]
[illegible]
سبب [illegible] نباید
[illegible]
از ماه جرت نکه باز پسین است
معموره دنیا نبود جای اقامت
هر جا که روی [illegible] خانه زین است
صائب [illegible]
هر گوشه [illegible] دریغ [illegible]

با ما نبود حال تو مهمان امید نیست
چون [illegible] امید نیست
چراغی [illegible] طوفان امید نیست
در عمر [illegible] امید نیست
طوطی [illegible] حیوان امید نیست
در عشق [illegible] امید نیست
نقش و نگار [illegible] امید نیست
جوهر [illegible] دیده حیران امید نیست

تسخیر مملکت پری زاد حسن را
این نقش در نگین سلیمان آینه است

هر صبح نیکوان بدر خانه اش روند
این شهرت ز پاکی دامان آینه است

معشوق را حمایت عاشق بود حصار
طوطی چو موم سبز نگهبان آینه است

بازار حسن او ز خط سبز گرم شد
زنگار اگرچه تخته دو کان آینه است

در روزگار حسن تو شد خار خار شوق
هر جوهر نهفته که در کان آینه است

صائب مگر بمرهم زنگار به شود
داغی که از صفا بدل و جان آینه است

نقطه خالش که نه پرکار سرگردان اوست
کیست کز فرمان او دامن کشد دوران اوست

آفتابی را که شد چشم تر من پرده دار
صبح محشر سینه چاک خنجر مژگان اوست

برق جولانی که دارد در خم چوگان مرا
آسمان می سر و پا گوی از میدان اوست

نیست در مغز زمین موج طراوت از محیط
این سفال خشک سیراب از خط ریحان اوست

آسمان چشمی که من بیمار او گردیده ام
چهره خورشید زرد از درد بیدرمان اوست

هاله غبغب که پهلو میزند با ماه عید
موج دور افتاده از چشمه حیوان اوست

نیست کار آسمان دلها مصفا ساختن
از دل هرکس غباری خیزد از جولان اوست

از خرام او بعمر جاودان قانع مشو
کاینچنین صد مصرع برجسته در دیوان اوست

از تغافل کی شکایت گیسه زندان اوست
عشق سلطانی است پی رو الم چون ماه مصر
صبح نی کی که از خیمه در بان اوست
تا آسمان در دو عالم وصل او روبان من
آسمان چون دیده و با مان جان او است
این فنی که بعل من از دو در است
چهره گرد دو ن کبود دار [illegible]
طوم تحقی کی من غافل کی او [illegible]

هست صاحب نکوه از گرد دشمن دوران او
در دور او دون من از حسن می بایان اوست

عارض او در نقاب از دیده گیرد
پیر ایران آفتاب از دیده گیرد
شهسوار من ز شوخی چون همی آید بچشم
آب در چشم رکاب از دیده گیرد

چون نظر بالاب او آتش از روی او
بار برد از دو رخ جانان از دیده گیرد
شرم بلبل خار در چشم [illegible]
گل اب از دیده گیرد
کسی که گذاشتن او و حال دیده بیدم حیم
بی حاصل کردن او [illegible] از دیده گیرد
کار بیان [illegible] ز دل و جان [illegible] از دیده گیرد
صائب [illegible] از دیده گیرد

نقش ولکلی که در ایوان عالم است
نقش و بنده از جان عالم است
با تنکی لب که دل آب ترش شود
می چشمه حیوان عالم است
در صحبت [illegible]
شور کار و دماغ [illegible]

غافل که داده است گریبان بدست برق
چشمی که محو چهرهٔ خندان عالم است

از دست و پا زدن نشود آرمیده بحر
لوح شکیب لنگر طوفان عالم است

خواهد شدن برغم حسودان عزیز مصر
این جان بی کنف که بزندان عالم است

بی چشم زخم نیست اگر تو تیا شده است
لوحی دلی که در خم چوکان عالم است

آسوده بعالم امکان اگر بود
از راه رحم نیست ز نسیان عالم است

بازی مخور که شیرهٔ جانهاست یکقلم
شیرینی که در شکرستان عالم است

صایب چه لازم است که عاقل شویم ما
شور جنون ما که نمکدان عالم است

هر زمان در شهربند عقل شور و ماتمیست
جز جهان عشق بنو و گر جهان سیغمی است

دیدن خلق است بیماری و ادیدست مرگ
عید و نوروز از برای بیدماغان ماتمیست

رفته و آینده اهل حال را منظور نیست
از حیات جاودانی خضر را قسمت دمیست

هر که در دریا شود اهل بصیرت چون حباب
هر نظر محو جمالی هر نفس در عالمیست

گفتگوی عشق را هر گوش نتواند شنید
نیست جز چاه ذقن این راز را اگر محرمیست

حسن بیهاست نادم کرد و از خوی اشکی
میبرد چشم و دل خورشید هر جا شبنمیست

از درشتیهای خط خوبان ملایم میشوند
با جراحت دید کان زاخط مشکین مرهمیست

برلب آب بقا از تشنگی جان میدهد / دست هر کس را که حیرت بر قفا پیچیده است
در غبار خاطر ما نالهای خون چکان / همچو بوی خون بخاک کربلا پیچیده است
میشمارد پردهٔ بیگانگی گلزار را / هر که زان گل در نسیم آشنا پیچیده است
با تو ظالم در نمیگیرد فسون عجز ما / ورنه گوش آسمان از آه ما پیچیده است
پنجهٔ مومین ما سرپنجهٔ فولاد را / بارها از راه تسلیم و رضا پیچیده است
احتیاج استخوان بیکدگر خواهد شکست / نخوتی کز سایه در مغز هما پیچیده است

نیست صایب دامن افلاک رنگین از شفق
خون ما افلاک را بر دست و پا پیچیده است

گل اگر پرده نشین است چه جای گله است / خار این بادیه در پردهٔ صد آبله است
هر که گردید سبکروح نماند بزمین / بوی گل را نفس باد صبا راحله است
رشتهٔ جان سر آسیمه تماشا است / هر طرف موج سرابی که درین مرحله است
نیست در باده کمی میکدهٔ عرفان را / اینقدر هست که منصور سبک حوصله است
محنت روی زمین با دل من دارد کار / خار صد بادیه را چشم پی آبله است
نفس آگاه دلان عاجز شیطان نشود / سگ کم از شیر نباشد چو شبان با گله است
چون نباشد بسر زلف سخن سوگندش / صایب از حلقهٔ نیکوشان همین سلسله است

چو غبار خاکساری جامهٔ احرام نیست
خاکره شو گر طلبکار دلی کامل کسی
در کنار لاله آغوش گل آرام نیست
نیستی را از محیط بیکران افتاده دور
چشم ما چون بیکران بر بوم سیم
از تهی میتوان در شکن بازارها
دام چون افتاد دیگر احتیاج دام نیست
عالم محتاج کمند زلف عنبر فام نیست
تیغ عقل است اینکه در عمری رساند میوه را
آفتاب عشق هر برگی که باشد خام نیست
ترک خودکامی چه از انگشتری کی دیده
تلخکامی چون نصیب مردم خودکام نیست
کیسه پردازان دنیا غافلند از نقد وقت
ورنه نقدی اینچنین در کیسهٔ ایام نیست
در مصیبت خانهٔ دنیا که از دیر
مرغی که بی سرانجام
خون چو دریا میخورد از اوج اعتبار
میبرد دل بیخبر از یاد ایام
طفل مانان افتاده دار داغ و صبح عید را
تا مه ماه روزه دار ... نام
بی تکلف تیغ شهرت اینقدر ... صایب فارغ است
از زبان شکوه ما چون بادام نیست
سنگ بستان را ضرر از کمی با دامن است
از روی لاله ریشک که دل داغدار او
چشم سبیل خال لب جویبار او
سیمی که ریخت در قدح لعل آب
چو قدر لعل لب ابدار او
باران و داغ جگر سهیل
ریگ آن شده از لاله زار او

هر شبنمی که

[illegible]

هر شبنمی که هست در باغ و بوستان
گل را بهانه ساخته آئینه دار اوست

گردون که نعل اوست در آتش ز آفتاب
چون سبزه زیر سنگ ز کوه و وقار اوست

از دیده نظارگیان میبرد غبار
هر مصحف دلی که بخط غبار اوست

هر دلی که ریشه کند پیچ و تاب عشق
پیوسته همچو زلف پریشان در کنار اوست

موج سراب میشمرد سلسبیل را
دلداده که تشنه بوس و کنار اوست

پیراهنش قلمرو جولان یوسف است
هر پرده دلی که در و خار خار اوست

چینی که از جبین بگشاید برو رمی
غافل مشو که سکه دار العیار اوست

آن پادشاه حسن که منظور صائب است
خورشید صبح سلسله مشکبار اوست

بچشم من فلک گچشم خانه است
که انسان مردمک نور آن یگانه است

نباشد چون سبک و بوس عمر
که هر موج نفس چون تازیانه است

بود در زیر لب جان عاشقان را
که جای رفتنی بر آستانه است

گناها را ز خوردی سهل مشمار
که خرمنهای عالم دانه دانه است

خیال غفلت ترا مدهوش کرده
که خواب مرگ در گوشت فسانه است

بغیر از آه مکتوبی ندارم
که آتش ترجمان من زبانه است

[illegible]

میکند بیدست و پای دشمنان را مهربان | موج دریا با خس و خاشاک یار دوستست
سرافرازان جهان را خاکساری زینتست | گوهر شهوار را گردن تسلیمی کیمیاست
رهرو عشق از بلای آسمانی فارغست | آب و آتش را چه پروا از غبار آسیاست
بردم شمشیرم از باریک بینیهای عقل | ای خوش آن سرو که در راه طلب بی دست و پاست
لوحهای ساده را خواب پریشان نقش نیست | بر تن آزاده نقش بوریا دام بلاست
چشم بینا در جهان عقل باشد دستگیر | در بیابان نوگل چشم سفیدان عصاست
مایه داران مروت ماند کانرا شهرتند | ورنه بوی پیرهن فارغ ز امداد صباست
میرساند بوی گل خود را بدنبال بهار | گرچه از رنگ شکستن پای سیرش در حناست
میشود صائب خویش راجع فرعها با اصل | بازگشت بوی خوش آخر با هوای خطاست

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است | بشمع نامه پروانه بال پروانه است
یکی است بستن احرام و بستن زنار | ترا که روی دل از کعبه سوی بتخانه است
اگر ز عشق دلت چاک شد مشو درهم | که دل چو چاک شود زلف یار را شانه است
بکوی شیر چو فرهاد تیشه فرسودن | گلی ز جمله بازیچهای طفلانه است
زدن ملال ندارد روان دون همت | که مرغ ریخته پر را قفس پریخانه است

دیوانه چون نشد بعاقل برابرست
دریای آرمیده بساحل برابرست
گردی که خیزد از قدم رهروان عشق
با سرمه [illegible] برابرست

دست از طلب مدار که دارد طریق عشق | از پا فتادنی که به منزل برابر است

صائب ز دل به دیده خونبار صلح کن
یک قطره اشک گرم به صد دل برابر است

گر جام باده در خور کام و زبان ماست | خونی که میخوریم ز پا تا دهان ماست
خاریست غم که در دل ما ریشه کرده است | ماریست پیچ و تاب که در استخوان ماست
روی فلک سیاه ز گرد گناه ما | پشت زمین کوه ز خواب گران ماست
خطی که گرد خود ز خرابی کشیده ایم | در موج خیز حادثه دار الامان ماست
احوال خود به گریه ادا میکنیم ما | مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست
گردون به گرد ما نرسد در سبکروی | برق آتش فسرده از کاروان ماست
تنها نه ایم در ره دور و دراز عشق | آوارگی چو ریگ روان همعنان ماست
در کلبه قناعت ما نیست چوب منع | هر کس میخورد و دل خود میهمان ماست
گردون به ذوق ناله ما میکند سماع | این آسیا که از طبع روان ماست
دیوار مینهد بره سیل تندرو | گرد کسادیی که پی کاروان ماست

صائب که مناظره از مور عاجزیم
گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

گرفته است غم آب و دانه روی زمین | ز فکر رزق جهان یکدل پریشانست
لباب مست مرا بی نمک نبرد آرید | پیاله تا لبش پر رسد نمکدانست

کباب سوخته را اشک نیست حرامم
که چون ز خون دل من جهان گلستانست

از تیر غمزه اش دل دیوانه پر شده است | بیرون روم که از پری این خانه پر شده است
خون میخورد ز تنگی جا حرف آشنا | از بس دلم ز معنی بیگانه پر شده است
بلبل کند بغنچه غلط خانهٔ مرا | از بوی گل ز بسکه مرا خانه پر شده است
حیرت امان نمیدهدم تا بیان کنم | کاین جیب یکبار ز یکدانه پر شده است
مینا گلوی خویش عبث پاره میکند | گوش فلک ز نعرهٔ مستانه پر شده است
از باده خشک لب شدن و مردیم ملتفت | تا شیشه ام تهی شده پیمانه پر شده است
هر چند آفتاب رخ اوست زیر ابر | از اشک چشم روزن این خانه پر شده است
هرگز نبود فیض جنون عام اینچنین | از جوش نوبهار تو دیوانه پر شده است
گلگل شده است روی تو از جام آتشین | اسباب عیش بلبل و پروانه پر شده است
مشمار سهل آفت دنیای سهل را | صد مور کشته بر سر یکدانه پر شده است
صائب بذوق زمزمهٔ ما کجا رسد | گوشی که از شنیدن افسانه پر شده است

نیزند برق فنا بر خرمن ما خویش را / تا برگ کاه ما را کهکشان خواهد بود
ساز سیر اشک ما را بر زمین زد آسمان / چنگ و نای بینوایان را جهان خواهد بود
ما یتیمان را اگر جوی شیر لطف کردگار / همچو ما در در بهشت جاودان خواهد بود
باغبان از چشم پاک ما اگر واقف شود / همچو شبنم در کنار گلستان خواهد بود
هیچکس را دل باشک آتشین ما نسوخت / طفل ما را دامن آخر زمان خواهد بود
هستی ما صرف شد در گوشمال غم مگر / در کنار خاک ما را آسمان خواهد بود
نوبت گفتار اگر صائب بما خواهد رسید / مور ما را آن سلیمان زمان خواهد بود

چشم از خواب پریشان چشم پر سنبلی است / از دل صد پاره هر مژگان من شاخ گلی است
دردمندان ترا هر لخت دل صد پاره است / موشکافان ترا هر آه مشکین کاکلی است
گرچه از یک خم می هر رنگ وحدت میکشند / در خرابات مغان هر شیشه را قلقلی است
پرده گوش ترا گرده است غفلت آهنین / ورنه هر خاری درین گلشن زبان بلبلی است
تا اثر از نقش پای ناقه لیلی بجاست / دامن صحرا برین دیوانه دامان گلی است
سیل سیماب است در آغوش پل لنگر کند / عمر سیل لا ابالی قامت خم چون پلی است
فکر رنگین تو صائب عالمی را مست کرد / کلک سرمست ترا هر نقطه جام ملی است

صبح آگاهی بری در دیده اکنون کسی است / خجلت از همصحبتان جام بردن مشکل است
ورنه ما را از شراب صبح صائب چون ...

زیاد لطف نهان خواستن فزودن طلبی است / که دل زباده پر و خنده کار لبی است
با صفا سخن در حضور خوبان کن / که خوی تنگدلان ...

اگرچه نقش دوئی نیست در قلمرو حسن
دلش بما عجمی زادگان بود مایل
عروس عافیتی را که خلق می طلبند

نظر بزلف خط از روی یار نی ادبست
اگرچه لیلی صحرانشین ما عربی است
چو بیک در بکری در حبالهٔ عربی است

روا است صایب اگر نیست از ره دعوی
تتبع غزل خواجه گرچه بی ادبیست

روی مطلب در نقاب یاس از ابرام ماست
چشم تا وا کرده ایم از خویش بیرون رفته ایم
از زبان شکوهٔ ما عیش عالم تلخ شد
ما که در بیت الحرام بیخودی داریم روی
جای حسرت نیست صایب گر زمین گیر است دل

شمع در فانوس از پروانه خودکام ماست
نقطهٔ آغاز ما همچون شرر انجام ماست
تلخی کام شکر از تلخی بادام ماست
بادبان کشتی می جامهٔ احرام ماست
سالها شد زیر سنگ این آرزوی خام ماست

دل شب وصل ترا صبح مکدر شده است
چه شکایت کنم از گرمی صحرای طلب
سکندر نه دهد قطرهٔ آبی هر چند
نیست بر عالم صورت چو کند ساده شود

عیش تلخ من از این قند مکرر شده است
سکه بر آبله ام چشمهٔ کوثر شده است
خضر سیراب از اقبال سکندر شده است
خانهٔ آینه هر چند مصور شده است

چه نسبت است

چه بساطست بخود چیده این خرمن گل | وسعت دایرهٔ کون و مکان آنهمه نیست
چند در پا فکنی طوق مرا چون خلخال | قد موزون تو ای سرو روان آنهمه نیست
گل رعنا بتو بر خویش بساطی چیده است | ورنه سامان بهاران و خزان آنهمه نیست
تشنه رهبر دار از راه برون موج سراب | پیش دریا کهران ملک جهان آنهمه نیست
چه غم خانه و سامان اقامت داری | در جهان مدت عمر گذران آنهمه نیست
مرگ از بسکه بهای تو چون زهر رسیده است | تلخی بادهٔ این رطل گران آنهمه نیست
تا زبر ورو بهار است تن نازک تو | ورنه ای گل نفس سرو خزان آنهمه نیست
عمر کوته‌تر از آنست که غم باید خورد | مدت خندهٔ برق گذران آنهمه نیست
زر چه باشد که نثار زند بسیمین بدنان | پیش ما صیرفیان خردهٔ جان آنهمه نیست
عرق شرم گرفته است سراپای ترا | چشم شبنم بگلستان نگران آنهمه نیست
وعدهٔ وصل بفردا مفکن ای نوخط | که جهان پا برکاب است و زمان آنهمه نیست

صایب از دیدهٔ انصاف اگر در نگری
پیش خط جوهر آیینه جان آنهمه نیست

صفای حسن تو از خط بجای خویش است | درین غبار همان بر صفای خویش است
اگرچه حسن تو از خط شده است پا برکاب | سبک عنانی زلفت بجای خویش است

[illegible] لطف [illegible] کام و عشق و یکی
[illegible] یکی بیچ [illegible] پای [illegible]
[illegible] [illegible] یار [illegible] عشق
[illegible] باز و [illegible]
[illegible] بیکباره [illegible] ز صفای [illegible]
[illegible] بهمان [illegible] باده [illegible]
[illegible] [illegible] بیکسی [illegible]
[illegible] [illegible] و دل [illegible]

نامرادی پای عشق پا بگل افتاده است
[illegible] دل افتاده است
دل که مطلب [illegible] فزون [illegible]
دران محیط که موج و دریا [illegible] ساحل افتاده
[illegible] از سر [illegible]

همانکه در طلبش رفته خود بیرون
مدام بر در میخانه دل افتاده است
مرا که دست و دل از کار رفته چه سود
که دست یار بدو نیم حایل افتاده است
ز عاجزانه نگاهم برده است قاتل تیغ
بروی خاک مکرر چو بسمل افتاده است
ز نا[illegible] [illegible] ای [illegible] قانع شو
که کار [illegible] دل افتاده است
[illegible] دلی که [illegible]
از آن لطافت اندام غافل افتاده است
نظر ز خال فرو ماند [illegible] دریغ [illegible]
[illegible] بمنزل افتاده است
[illegible] [illegible] نتواند کرد
[illegible] قابل افتاده است

شکسته است گل بار ها سفینهٔ چرخ | بکوچه‌ای که ترا رخت در گل افتاده است
نصیب کشتهٔ عشق از بلای جاویدان | همین بس است که دریای قاتل افتاده است
نظر ز حلقهٔ فتراک بر نمیدارم | که این دریچه بخت مقابل افتاده است
بشوخی مژهٔ یار میتوان پی برد | ز رخنهای نمایان که در دل افتاده است
ز آتشین رخ ساقی کمان مبر صائب | که اخگری بگریبان محفل افتاده است

ز ابر اگرچه هوای بهار نا صافست | همین مشو که سراپرده های الطافست
صفای روی زمین در صفای دل بسته است | که آنچه بود دو صاف چشمه نا صافست
نمیتوان ز گریبان بگوشه گیری رست | که توده بر دل عنقا ز قاف تا قافست
هزار خرقهٔ آلوده رهن می بر دوشست | چه نعمتی است که پیر مغان بانصافست
ز طوطیان سخن کو که میدهد شکر | درین زمانه که انصاف دادن اسرافست
بهر که بیش خورد خون فتوح بیش رسد | که جای مشک بر آهو همیشه در نافست
کدام حجت ناطق به از کلام بود | سخن چو هست چه حاجت بدعوی لافست

چه التفات بسنگ محک کند صائب
بنور چشم بصیرت کسی که صرافست

هرکه قانع شد ببوی گل ز گل در پرده است / بوی پیراهن حجاب یوسف است

از اشارت میشود آن پیکر سیمین کبود / موج پیراهن لطیف اندام را بند است

صافی سرچشمه صائب میکند در جو اثر / هر سر مو چشم بینائیست که دل روشن است

شکر این آب و علف ضایع کنان یکدم بجاست / نشئه ارباب سخن باقیست تا عالم بجاست

میکند اشک ندامت پاک دل را از گناه / نیست از دوزخ غمی تا دیده پرنم بجاست

نی کشاکش نیست عیسی گر بر آید بر فلک / چشم سوزن منتظر تا رشته مریم بجاست

لعبه حاجت روا را چشم زخمی لازم است / از رگ تلخی بود تا چشمه زمزم بجاست

نیست بر صاحبدلان دستی هوای نفس را / باد در دست سلیمانست تا خاتم بجاست

لازم شمع است صائب اشک و آه آتشین / تا اثر از زندگانی هست درد و غم بجاست

مهلت دور سپهر جهان اینهمه نیست / توشه بردار و روان شو که زمان اینهمه نیست

گر در چشم سبک عقل شکوهی دارد / پیش ارباب دل این رطل گران اینهمه نیست

مشکل از خاک سر کوی تو برخاستن است / ورنه برخاستن از هر دو جهان اینهمه نیست

دردم آنست که از یار جدا میگردم / گرنه باشد غم جانان غم جان اینهمه نیست

سوده گر در عوض سرو روان اینهمه نیست

دل چو بیدار بود خواب گران اینهمه نیست

کدام زهره جبین چین بی نقاب کرده ست / که آتش از عرق شرم آب کرده ست

نفس نسیم به مجروح ما دریغ مدار / که خون بجگر مشکناب کرده ست

اگر ز دل بجگر خم ... / که رشته ام که ازو پیچ و تاب کرده ست

ز سیر خانهٔ آیینه چون برم آید
گمان برند که در آفتاب گردیده است
نفس ز سینهٔ من رنگ بسته می آید
ز بسکه در دل من شکوه آب گردیده است
نه هاله است بدور قمر که خوبی ماه
بدور حسن تو پا در رکاب گردیده است
بساقی است سرو کار من که از روشن
لب شراب مکرر کباب گردیده است
ز بحر سوخته ما نظر دریغ مدار
ترا که آینه در دست آب گردیده است

کسی ز حال دل ماست بیخبر صائب
که آفتاب قیامت کباب گردیده است

از بدن آزادی جانهای غافل مشکل است
پای خواب آلوده بیرون کردن از گل مشکل است
بر نگردد چشم یکسو پهلو بهر جانب فتاد
راست کردانیدن دیوار مایل مشکل است
جان عاشق در تن خاکی چسان گیرد قرار
موج دریا دیده را استن ساحل مشکل است
نیست آسان در بدن جان را مصفا ساختن
زنگ از این آینه بردن در ته گل مشکل است
نیست غیر از مرگ ساحل مور شهد افتاده را
بر گرفتن دل از این شیرین شمایل مشکل است
میتوان بردن بآسانی ز برگ لاله داغ
خون ما را شستن از دامان قاتل مشکل است
زنگ صحبت را بخلوت میتوان از دل زدود
زندگانی در جهان بی گوشهٔ دل مشکل است
در سر بیمغز ما باشد هوایی چون حباب
سر برون بردن از این دریای بی ساحل مشکل است

نعمت ماه عید زجان سیر گشته را | ایجوتشه را ملاحظه از چشم داشت نیست
بالاتر از وصال شمارد خیال را | شکر خدا که دیده ما ناسپاس نیست
زیر زمین بود بفلک گر بر آمده است | در هر سری که همت گردون اساس نیست
تیغ دو دم ز سنگ فسان تیزتر شود | دیوانه را ز سنگ ملامت هراس نیست
اشک من و رقیب بیک رشته میکشند | صد حیف چشم شوخ تو گوهر شناس نیست
با قامت کار چو قربانیان مرا | از هیچکس مرا نظر التماس نیست
در دل نهفته ایم سویدای بخت را | چون کعبه تیره بختی ما در لباس نیست

صایب مبند لب ز فغانهای دلخراش
هر چند رحم در دل سنگین اش آشنا نیست

زلف کج تو سلسله جنبان آتش است | شمع و همیشه در پی سامان آتش است
هر چشمه را بر آسمانهای سپرده اند | پروانه خضر چشمه حیوان آتش است
در عهد خوی گرم تو چون داغ لاله رخ | پای بخواب رفته دامان آتش است
بر داغ ناامیدی ما رشک میبرد | پروانه که چتر سلیمان آتش است
از شور ماست کان ملاحت جهان عشق | اشک کباب ما نمک خوان آتش است
هر نکته ز عشق بهار بیت دلفروز | در هر شرر نهفته گلستان آتش است

ایجادش برای نمکین کباب آتش است
فانوس [illegible] آتش [illegible] لطف عشق
فانوس [illegible] از رخ چو خندان آتش است
اشک کباب [illegible] عشق [illegible] فلک
[illegible] بهر پاس آتش است
[illegible] آتش عشق
[illegible] در میان سخن آتش است
صایب زگفتگوی تو گرم است بزم عشق
خاموشی تو تخته دوکان آتش است

جمعیت اسباب حجاب نظر ماست
هر کس که شود [illegible] راهبر ماست
در ظاهر اگر [illegible]
افتادن [illegible] از دو جهان [illegible]
[illegible] دو عالم
[illegible] کوتاه دل [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] در نظر ماست

سرمایهٔ عشقی که بآن فخر توان کرد | خشتی است که از کوی تو در زیر سر ماست

گر دل بکشد دست ز زلف تو عجب نیست | گنجینهٔ این راز بغیر از دل ما نیست

آرامش سیماب بر آئینه محالست | گر چرخ ترا روی دهد جای طرب نیست

خاری که بنازی ترش از دیدن او | در چاشنی فیض کم از صبح رطب نیست

شمعی که بمنت دل بیمار نسوزد | در عالم ایجاد دگر گرمی تب نیست

در خاطر عاشق نبود راه تردد | در دیدهٔ حیرت زده وسواس طلب نیست

با دهن خلقت ترا دست بد آموز | ورنه چه مرادست که در دهن تو نیست

هر چند که زندان فرنگ است جگر خوار | اما جگر خوارتر از زندان ادب نیست

خون جگر است آنچه بابرام ستانی | رزق تو همانست که موقوف طلب نیست

در کار بود سلسله زندانی تن را | از خویش برون آمده در بند نسب نیست

مردم ز تکلف همه در قید فرنگند | هر جا که تکلف نبود هیچ تعب نیست

صایب اگر از گوشه نشینان جهانی
چون خال ترا جا به از آن گوشهٔ لب نیست

فضای دشت ز خونین دلان گلستانست | ز خود برآ که عجب دامن بیابانست

[illegible]

مخور فریب عمارت درین خراب آباد	که فرش خانه خرابان همیشه بال و پر است
مدار چشم اقامت ز عمر بی بنیاد	که همچو ریگ روان خرده‌های جان سفر است
مکن بپرده دل راز عشق را پنهان	که پرده داری حسن لطیف پرده در است
درین ریاض به بیحاصلی قناعت کن	که تازه رویی سرو چمن ز بی ثمر است
مباش وقت سحر بی ستاره ریزی اشک	که نور چهره گردون ز گریه سحر است
شود شکسته دل از فیض عشق درست	که مومیایی مینا دکان شیشه گر است

بداغ عشق قناعت کن از جهان صائب
که دور خوبی گلهای بوستان سپر است

هر غنچه زین چمن دل در خون نشانده‌ایست	هر شاخ نرگسی نظر باز مانده‌ایست
هر شاخ گل که فصل خزان جلوه میکند	از رنگ و بوی عاریه دست فشانده‌ایست
از عقل درگذر که چراغ بیفروغ	دست از جنون مدار که نخل فشانده‌ایست
در تیغ دور غمزه او نقطه زمین	چون لاله سرخ دیده در خون نشانده‌ایست
مجنون که بود قافله سالار وحشیان	در عهد ما پیاده دنبال مانده‌ایست

صائب بدور عارض عالم فروز او
از لاله دم مزن که چراغ نشانده‌ایست

[illegible]

دل چو ذوق بیخودی دریافت خصم تن شود
بر زمین ساکن نگردد طفل چون دامن شناخت

تا برآید جان ز تن گم کرد نادان خویش را
وای بر آن کس که یوسف را به پیراهن شناخت

از در و دیوار می‌بیند جهان آیینه را
گرچه طوطی خویش را از آینه روزن شناخت

اشک من تا روشناس چهره شد در دل نماند
همچو آن طفلی که راه کوچه و برزن شناخت

خرده راز شرر در سینهٔ آتش سیماب شد
سنگ از زوری که ذوق صحبت آهن شناخت

رفت آسایش ز دل تا ره بکوی یار برد
مور کی از پا نشیند چون ره خرمن شناخت

غوطه در خون میزند چون باد گلشن میکند
تا دل صائب حضور گوشهٔ گلخن شناخت

کوه را پای ادب در دامن تمکین اوست
تکیه ما زیستان سنگدل سنگین اوست

گرچه شکر خنده‌اش در پردهٔ شرم و حیاست
در دل دریای تلخ آب گهر شیرین اوست

با دل مجروح ما حاشا که کوتاهی کند
آنکه خون در ناف آهوی ختن مشکین اوست

تا چه خواهد کرد یارب با دل بیتاب من
برق جولانی که کوه طور بی‌تمکین اوست

نیست غافل آفتاب از حال دورافتادگان
ذره را شمع تجلی بر سر بالین اوست

دامن پاکی که چون شبنم ز هم گیرد بخود
دستها چون پنجهٔ مرجان ز خون رنگین اوست

در حریمش دولت بیدار خواب آلوده است
آنکه خواب غفلت ما ز مخمل سنگین اوست

آنکه کاهی از دل بیتاب ما را از تمکین اوست
نیست صائب غم که [illegible] عمری با ما وا [illegible]
خار و گل [illegible] مهر عالم [illegible] ارزش اوست
آتش [illegible] شمع محفل ما [illegible]
[illegible] چون [illegible] روشن اوست
[illegible] در دامان کینی از ما [illegible]

چون کند روشن تو با خط سیاه از آتش چه
رویای آینه آورده سیاه از سنگ چه
کاش تر یا بای [illegible] نظر چون [illegible]
تا رخسار تو [illegible] گردم نگاه از [illegible] چه
کعبه و بتخانه در عالم توحید نیست
عاشق [illegible] دارد قبله‌گاه از [illegible] چه
کاهی سجده وارد و من ما را [illegible]
ور نه دار و کعبه کو [illegible] راه از [illegible] چه
هر که او [illegible] حیران [illegible] سیاه از [illegible]
به علم دارد و [illegible] نظر دارد [illegible]
[illegible] دل [illegible] ماه از [illegible] چه
نور از خورشید [illegible] نگار [illegible]
تا [illegible] و چو [illegible] راه از [illegible] چه
کاروان [illegible] بیاید [illegible]
چون [illegible] عاقبت [illegible] نگاه از [illegible] چه
[illegible] صائب [illegible] نگاه از [illegible] چه
[illegible] خواب [illegible] دیده [illegible]
[illegible] بالان [illegible]
[illegible] جوان [illegible]

شد از کرفتگی عقل کار بر من سخت
سزای سنگ بود شیشه که خندان نیست

تمام رحمت و لطف عشق بنده نواز
چه شد که آب مروت بچشم اخوان نیست

ز درد و داغ محبت مگو بمرده دلان
تنور سرد سزاوار بستن نان نیست

بگید و شکفته ز منت هلال شد مه بدر
شکستن لب نان سپهر آسان نیست

عدم ز قرب جوار وجود زندانست
وگرنه کیست که از زندگی پشیمان نیست

سواد دولت پیری سحر من شد
قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست

خوشم بدامن صحرای بیخودی صائب
که نقش پای غزالی درین بیابان نیست

هر حل مصیبت علم رهنما است
هر نوحه ازین قافله آواز درا است

دست تو اگر نیست نگارین ز علایق
این عقدهٔ هستی گره بند قبا است

تا در پی دنیای خسیس است دل تو
دل نیست در آغوش ترا کاسه گدا است

هر چیز ز دنیای دنی رو بتو آرد
مغرور مشو کز پی تنبیه قفا است

رزق تو گر از خوان فلک شد غم روزی
غافل مشو از شکر که این نیز عطا است

در هر چه برغبت نگری راهزن تست
در هر چه کنی پشت ترا راهنما است

خاری که درین مرحله بیکار نماید
از آبله پای طلب عقده گشا است

کشان تقوی ما را فروغ گل برقست
کشان توبه ما را شکوه مهتابست

برای زیر و زبر کردن بنای صلاح
هوای ابر و نسیم بهار سیلابست

ز برق و باد قدم وام کن که شبنم گل
بروی آینه از دست رفته سیمابست

اگرچه دولت بیدار گلشن است بهار
برای مردم بیدرد پرده خوابست

ز فکر ساقی و ساغر حباب آسوده است
هوا برای تنگظرف باده نابست

بکیش ما که وضو دست شستن از جانست
ز خویش هر که تهی گشت بیت محرابست

بهر رهی که روی همره دو نجانه حق
ز هر دری که درای زمعرفت بابست

بلاغری خط باکی ز فربهی بستان
وگرنه هر سر مو تیغ قصابست

باحتیاط سخن کن که دولت بیدار
در ان حریم که صایب بود گرانخوابست

خوشا سری که ز تدبیر عقل نومیدست
که سال و ماه بدیوانه سر سر عیدست

ز شهر دور شد نه کفایت مجنون
همین بسست که فارغ ز دید و وادیدست

مدار دست ز اصلاح خود بموی سفید
که دل سفید چو گردید صبح امیدست

بگوشمال مده روسیاه را تهدید
که بنده را خط راه گریز تهدیدست

همین بسست ز قهر خدا سزای بخیل
که فقر دارد و از فقر نومیدست

ز رفاقت

با کمال قرب از جانان دل ما غافلست
زنده دار دریاست ماهی و ز دریا غافلست
آسمان سنگدل [illegible] غافلست
شوخ سنگدل صیدی [illegible] غافلست
چهره و دل از جان [illegible] غافلست
وای بر [illegible]
[illegible] از حال [illegible] غافلست
جان [illegible] سنگدل را غافلست
از [illegible] و دنیا را [illegible] غافلست
از تعلیم طفل [illegible]
شد چون دنیای [illegible] و دنیا غافلست
[illegible]

زفکر تشنه لبان خضر آب سیر نخورد | وگرنه سیری از آب حیات ممکن نیست
زشرم آن لب شیرین اگر نگردد آب | بچوب بستن دست نبات ممکن نیست
بزور روی دل از دل نمی‌توان گردید | بدوستان عدم التفات ممکن نیست
چگونه قطره تواند محیط دریا شد | زراه فکر رسیدن بذات ممکن نیست

مکن تلاش رهائی ز زلف او صائب
که از کمند جدائی نجات ممکن نیست

زلف یار از جلوهٔ خط پریشانی شکست | از غبار لشکر موران سلیمانی شکست
کشتی ما گرچه از موج خطر صد پاره شد | تختهٔ هر پاره آتش بر فرق طوفانی شکست
داغ منت چون کلف هرگز نرفت از چهره‌اش | هرکه بر خوان فلک چون مه لب نانی شکست
اندکی از سینهٔ پرشور ما دارد خبر | در کنار زخم هر کس را نمکدانی شکست
رو نگرداند ز تیغ آتشین آفتاب | هرکه در راه طلب چون صبح دامانی شکست
دل براه عجز و دلدار از سر ناز و غرور | هر کلی طرف کلاه اینجا بعنوانی شکست
موجهای بحر یکدیگر بهم پیوسته است | از شکست خاطر ما کافرستانی شکست
از جنون گفتم قلم بردار از من روزگار | در بن هر ناخنم سودای بستانی شکست
از شکست بال صائب در قفس چون منجورم | ای خوشا مرغی که بالش در گلستانی شکست

[illegible]
دامها در خاک از چشم غزالان کرده است
[illegible] لیلی از مجنون شیدا غافلست
[illegible] از بیخودی صائب [illegible]
وای بر [illegible] دامان صحرا غافلست

[illegible] ز تیره بختی شکوه بیجاست
[illegible] زخم در پاست
ز دل [illegible] سواد دیده [illegible]
[illegible] دامان صحراست
[illegible]
[illegible] کام [illegible] غفلت [illegible]
[illegible] دریا [illegible]
دل [illegible]

چو مرجان رزق ما خونست هر چند	عمان بحر در سر پنجه ماست
جهان در دیده آتش آینه زار است	ز نور عشق هر چشمی که بیناست

بران صاحب سخن رحمت صایب
که دخلش منحصر در دخل بیجاست

دنیا برای بیخبران عیشخانه است	مرغ حریص را گره دام دانه است
شور مرا نسیم بهاران بهانه است	هر شاخ گل جنون مرا تازیانه است
از اختیار ناقص باد دستیست	لنگر بیکران جهان از کرانه است
شوری که کوه سر به بیابان نهد ازو	بخت بخواب رفته ما را فسانه است
ازاده که خاک نهادست بسترش	بر صدر راگر قرار کند آستانه است
دل را بس است از دو جهان درد و داغ	مرغ غریب را پر و بال آشیانه است
زنهار پا برون منه از گوشه قفس	مطلب ز زندگانی اگر آب و دانه است
چون آفتاب خنده بر آفاق میزنند	آنرا که همچو چهره زرین خزانه است
صحن چمن ز نغمه طرازان تهی شده است	از بلبلان بجای همین آشیانه است

صایب در کریم بمحتاج بسته نیست
طاعت وسیله و عبادت بهانه است

همای عشق که افلاک سایه پرور اوست / در آشیانهٔ ما بال و پر بر آورده است
بلامکان حقیقت کجا رسد زاهد / که زهد بر در خشش از قبله در برآورده است
مشو ز لالهٔ سیراب و داغ او غافل / که لیلی ز سیه خانه سر برآورده است

مگر به فکر لب او فتاده صائب / که ناله‌ها به تو رنگ دگر برآورده است

از فیض نوبهار زمین نرم چیده است / دست نگار کرده رخ می کشیده است
باغ از شکوفه لیلی چادر گرفته است / از لاله کوه عاشق در خون طپیده است
عالم را بر موج پریزاد می‌برند / مهد زمین سفینهٔ طوفان رسیده است
هر موج سبزه طرف کلاه شکسته است / هر داغ لاله چشم غزال رسیده است
از لاله بوستان لب لعلیست می چکان / از جوش گل چمن رخ ساغر کشیده است
هر زلف سنبلی شب قدریست فیض بخش / هر شاخ پر شکوفه صباح دمیده است
هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمی است / هر شبنم گلی نظر پاک دیده است
شیرینی نشاط جهان را گرفته است / صبح از هوای تر شکر آب دمیده است
این قامت کشیده عمر سبک عنان / تیر گشاده و کمان کشیده است
صائب همین بود دل آزرده‌ای ما / امروز زیر چرخ اگر آرمیده است

طاعت خالص بود از خودنمایی بی‌نیاز
آشکارا هر که این ره را سپارد گستی

هر سبکدستی که در فصل بهار رعنائی
تخم نیکی در دل مردم نکارد دستی

هر که بعد از عفو کردن آشکار و نهان
جرم دشمن را بروی دشمن آرد دستی

حد هر کس چون جرم صایب حصار جان او
هر که پا از حد خود بیرون گذارد دشمنی است

هر که چون پروانه بیباک مست آتش است
هر کجا پر میزند بر روی دست آتش است

ربط ما با داغ عالمسوز عشق امروزه نیست
سالها شد این سمندر مست آتش است

نیست حسن و عشق را از هم جدایی چون سام
بر سمندر هر که خندد در شکست آتش است

نقش اگر بر عقل غالب شد همان مغلوب اوست
دود بر آتش سوار و زیر دست آتش است

مصرع صایب جگرسوزست چون تنها
این خدنگ گرم رو گویا ز شست آتش است

سحر که باد صبا از رخش نقاب گرفت
دو دست صبح بروی خود آفتاب گرفت

ز فیض حسن تو شد عالم آنچنان سیراب
که میتوان ز گل کاغذی گلاب گرفت

ز عشق بسکه مهیای سوختن گشتم
بدامن ترم آتش ز مام اراب گرفت

ملی شرار شد هند خاکسار انرا
ز بوسه که لب بام از آفتاب گرفت

ازقید

از قید سنگ میشود آخر شرر خلاص
رحمت بر کسی که گرفتار عالم است

داند نسیم قلب گران ماه مصر را
آن پاک دیده که خریدار عالم است

از ره مرو که دیده شیر جاده است
از روشنائی شب تار عالم است

لب تشنه نیست کاب بمیند اندر آب
بیچاره واله رخسار عالم است

صایب مرا بخواب نخواهد گذاشتن
بیدار دولتی که نگهدار عالم است

عالم نگار با ارباب عشق دشمنست
این چه جوش باده لبهای مینا دشمنست

اهل از مهند محروم از کرمهای عشق
بی سوال آنکس که بخشد با تقاضا دشمنست

وادی همواره رهرو را کند سر در هوا
آنکه ما را گل فشاند در ته پا دشمنست

باطن روشن ضمیران تیغ صیقل داده است
وای بر سنگی که با آینه ما دشمنست

چاره بیماری عشقست پرهیز از طبیب
هر که قدر درد داند با مداوا دشمنست

در سر شوریده هر کس که ذوق کار هست
با شتاب واهتمام کار فردا دشمنست

دشمن جو تحرر را احسان گوارا میکند
عاقبت اندیش با اقبال دنیا دشمنست

نیست جز خواب پریشان تعبیه سهمنا را
هر که از روشندلان شد با تماشا دشمنست

دست پیش آسمان سازند کم ظرفان دراز
همت دریا کشان با جام و مینا دشمنست

[illegible]

عقدهٔ حرص از مرور زندگی گردد زیاد — شاخ آهو پرگره از کثرت سال خود است

نیش باشد قسمت زنبور از دریای شهد — ممسک از قهر خدا بی بهره از مال خود است

میکند در راه خود دام گرفتاری بجا — دیدهٔ هر کس که چون طاوس دنبال خود است

کاملان بیش از هنر از عیب خود یابند فیض — بهرهٔ طاوس از پا بیش از بال خود است

از کنار آبحیوان باز گردد خشک لب — چون سکندر هر که مستظهر باقبال خود است

نیست خصمی آدمی را غیر خود چون عنکبوت — دام راه هر کسی از تار آمال خود است

دولت پابوس بس باشد حنا را خونبها — نیست صائب بفکر خون پامال خود است

چشمی که نظرباز با نطاق دو ابروست — دایم دو دل از عشق چو شاهین ترازوست

بی نرگس گویا سخن لب نگشاییم — ما را طرف حرف همین چشم سخنگوست

بس خون که کند در دل مرغان چمن را — این حسن خداداد که با آن گل خودروست

در پردهٔ مینای من نقش دویی نیست — هر داغ پلنگم نظر دیدهٔ آهوست

تا غنچه نکردیم دل ما نگشاید — در خلوت ما رطل گران کاسهٔ زانوست

در روز مجلس مطلب دختر رز را — صحبت بشب انداز که صحبت گل شب بوست

صائب چه خیالست که از سینه کند یاد — هر دل که گرفتار در آن حلقهٔ گیسوست

طوطی گرفت لعلش یکباره ساخته است [illegible]

دهن بسته مده از دست که این نکته [illegible]

نفس سوخته را عمر ابد ساخته است

میتوان از زبان کوته [illegible] شکلها چید

هر که چون زلف ز سر حلقه نظرها چید

کیمیای عزت قناعت نکند تیزی کار

خاک را در دهن مور شکر ساخته است

یک نظر تا رخ آن دلبر خط سبز کشید

ز سر حلقه جهان روی دگر ساخته است

[illegible]

صائب

[illegible]

تر کم

[illegible]

تیر کج را از کمان پهلو تهی کردن خطاست	پای خواب آلود در آغوش دامان خوشتر است

پوست بر تن خضر را از زهر مشرب سبز شد	حفظ آبروی خود از آب حیوان خوشتر است

در عزیزی دل نپرداز دمی از خویشتن	یوسف مغرور ما در چاه زندان خوشتر است

در غریبی سیلی اخوان نمی آید بدست	ورنه از صبح وطن شام غریبان خوشتر است

سینه از داغ دل بی طاقت ما بر مدار	این چراغ مضطرب در زیر دامان خوشتر است

سنگ طفلانست دامنگیر ما دیوانگان
ورنه صائب اهل وحشت را بیابان خوشتر است

پاک شد دل چو بآن آینه سیما پیوست	سیل با صاف نماند چو بدریا پیوست

میکشد سلسله موج بدریا آخر	وقت دل خوش که بآن زلف چلیپا پیوست

مادر از دامن فرزند نمیدارد دست	طعمه خاک شود هر که بدنیا پیوست

سیل چون پهن شود طرح زمین میکرد	جای رحمت بر آن دل که بصد جا پیوست

هر که دارد نظر پاک نماند بزمین	سوزن از دیده روشن بمسیحا پیوست

دور گردید ز افسردگی خویش تمام	گر بظاهر کف بیمغز بدریا پیوست

دست در دامن خورشید زند چون شبنم
هر که صائب بدل و دیده بینا پیوست

[illegible]

چشم از جهان بپوش که رخسار زندگی | مشاطه‌ای به از عدم التفات نیست

از اعتبار دهر کناری گرفته است
صایب حریف دشمنی کاینات نیست

کوه غم بر خاطر آزاد مردان بار نیست
سایه ابر سبک رو بر گلستان بار نیست

مرهم دلسوزی ارباب عقلم می‌کشد
ورنه بر دیوانه من سنگ طفلان بار نیست

داغ دارد گریه شبهای وصل او مرا
ابر اگر در وقت خود بارد به دهقان بار نیست

از نهانی خویش افتادن بود بار گران
ورنه بر یوسف برادران چاه و زندان بار نیست

ناله زنجیر باشد مطرب فیلان مست
بر دل افلاک فریاد اسیران بار نیست

آبروی رشته از بسیاری گوهر بود
خوشه‌های دل بر آن زلف پریشان بار نیست

شمع در راه نسیم صبحدم جان می‌دهد
بوی پیراهن به چشم پیر کنعان بار نیست

می‌شود از ابر بی‌نم تازه داغ تشنگان
پای خواب آلوده بر خار مغیلان بار نیست

از سبکروحان نگردد عالم امکان غبار
گرد باد برق جولان بر بیابان بار نیست

شوکت اسکندری بار است بر صافی دلان
ورنه خضر نیک پی بر آب حیوان بار نیست

هست محرومی به سنگ کودکان دل گران
ورنه بر من بی بری چون سرو خندان بار نیست

نیست صایب جز تماشا بهره ما از جهان
شبنم ما در رکاب ما به بستان بار نیست

در چمن فصل بهاری بوده گردن چه درست
غافل از بلبل غیور و خاطر گلچین که نیست
جلوه سرکشی که از عالم [illegible]
از نسیم خاک شهیدان رفتن چه درست
لاله زار عشق را ما داغ چشم تریم
آنچه می‌گویی دو عیسی در دهن غنچه در است
پیچ و تاب ما که از رو بود وا
آمد و رخصت با سرو سخن چه درست
خط سبز از صفحه عارض برآوردن چه درست

این زمین خاک را [illegible] آب رفتن چه درست
سوختن آتش زر گل چون به دست خود
خاطر امیدوار را شکستن چه درست
سهل باشد شبنمی گر محو گردد در آفتاب
دامن عاقل به دست خود گرفتن چه درست
عشق را رسوا کند اظهار حوصله در [illegible]
[illegible] دندان فشردن چه درست
شیشه ان [illegible] سنگ [illegible] ستی چو در کوه
با نسیم پیرهن راه [illegible] چه درست
از سر آن راه [illegible] دل [illegible] چمن
چون قضای [illegible] شود [illegible] چه درست
در روی [illegible] عیسی [illegible]
نفس [illegible] صد [illegible]
مست چون [illegible] خامش [illegible] چه درست
صائب از [illegible] دل [illegible] چه درست
خصم [illegible] عشق [illegible] درست
[illegible] سبکبار [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] خاطر من [illegible] نیست
دل [illegible] معشوق [illegible]
[illegible] باده [illegible] در

ز رنگ عالم ایجاد بوی چون شنود
کسی که روی دلش در جهان بهر رنگست

بساط چرخ و گهرهای شاهوار نجوم
بچشم وحشت من دامنی پر از سنگست

امیدها بهنر داشتم ندانستم
که بخت سبز بر آئینه هنر زنگست

فریب نازکی دست آن نگار مخور
که در فشردن دل سخت آهنش چنگست

همین که راه بدست فتاد راهی شو
که سنگ راه سبکرو شمار فرسنگست

متاع مرد و جهاز ابرو نما داریم
هنوز حسن غیور ترا ز ما ننگست

مگر زمین دگر از غبار دل سازیم
وگرنه روی زمین بر جنون ما تنگست

نمیبریم بمیخانه درد سر صائب
شراب لعلی ما چهرهای گلرنگست

گره گشای دل بیک نغمه چنگست
سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگست

میان ما و نمکدان بوسه دشمن او
همیشه بر سر حلوای آشتی جنگست

برغم بیخبران بال میزنم ز نشاط
وگرنه در قفسم جای بوی گل تنگست

نمیتوان بدل کس بزور ناخن زد
چه شد که تیشه فرهاد آهنش چنگست

ز سیر کعبه و بتخانه از طلب ماندیم
همیشه سنگ ره ما نشان فرسنگست

اگر سخن برقم دیر میرسد صائب
گناه ما چه بود کوچه قلم تنگست

گرچه چون قمری ز کوکو نعل وارون می‌زنیم
قد کشیدنهای سرو از بیکسی افسوس ماست

گرچه مارا نیست صائب باده جز زهر تلخ
گوشها سنگ است از بانگ ناقوس ماست

از پریشان خاطری دلهای حیران فارغ است
دیده قربانی از خواب پریشان فارغ است

میکند آزاد وضاع دنیا مردم آگاه را
پای خواب آلوده از خار مغیلان فارغ است

نیست در دلهای روشن آرزو را راه حرف
خانهٔ پاک از فضولیهای مهمان فارغ است

ناامیدی سوخت در دل ریشهٔ امید را
تخم آتش دیده از ناز بهاران فارغ است

هر که بر روی زمین چون مور فرمانش رواست
از بساط تنگ میدان سلیمان فارغ است

نیست جز تسلیم درمان درد و داغ عشق را
نور ماه و آفتاب از منع دربان فارغ است

حرف افزونی ندارد در دل خرسند راه
گوهر شاداب از دریای عمان فارغ است

همچو چشم از خود برآرد گوهر خام را
این صدف از انتظار ابر نیسان فارغ است

در جهان بیخودی هر خار نبض گلشنی است
عندلیب مست از فکر گلستان فارغ است

طفل را دام تماشا مهد آسایش بود
دل ز یاد سینه در زلف پریشان فارغ است

در تن خاکی نگیرد دل روشن قرار
اخگر از فکر اقامت در گریبان فارغ است

پاک گوهر را نیفزاید غرور از مال و جاه
آتش یاقوت از امداد دامان فارغ است

عمر چون کامل شود [illegible]
از دو عالم خاطر آزاد مردان فارغ است
کی ز قفل یاس شود دل [illegible]
از نگه چون شهیدان عید قربان فارغ است

[illegible]
در کل [illegible]
حلقهٔ چشم غزالان [illegible]
[illegible]

از شفق آفاق لبهای دل بیمار را
باده گلگون [illegible] آلوده است
ساز کار عاشقان لطف عتاب آلوده است
[illegible] آلوده است

سبح جانی در جهان آب و گل بدرود مست | از نسیمی آب این گوهر تراب آلوده است
دیده خوابیده مطلب که بیدار است خواب | سر بسر مو بر تنم مژگان خواب آلوده است
دود خط در پرده ناموس گردد جلوه گر | بسکه شمع عالم افروزش حجاب آلوده است
دستگاه غفلت هر کس بقدر جاه اوست | دولت بیدار اینجا پای خواب آلوده است
مستی فردای ما امروز می بخشد خمار | برق تیغ انتقام از بس شتاب آلوده است
خنده های شبنم از لب گل ابر بهار است | مست شد یار و تماشا حسن حجاب آلوده است
هر شب عیدی بصبح ماتمی آبستن است | عیش روپوش جهان موی خضاب آلوده است

میرسد سامان اشک و آه ما صائب عجب
آتشین رخسار ساقی تا شراب آلوده است

به نیم جلوه کسی کشوری بهم برده است | به یک پیاده کسی لشکری بهم برده است
ز چشم شوخ تو شد ملک صبر زیر و زبر | به یک نگاه کسی کشوری بهم برده است
مرا به بلبل تصویر رحم می آید | که در هوای تو بال و پری بهم برده است
هوای خانه بود چون حباب دشمن من | بساط عیش هر اخگری بهم برده است
ز اشتیاق تو بر هم زدم دو عالم را | پای نشاط دو کف دیگری بهم برده است
سری بعالم آسودگی نکش صائب | که کاکل سیمین بری بهم برده است

با تشنگی بساز که در زیر آسمان
دلهای آب کرده بود شبنمی که هست

از خود رمیده است که خود را فتاده است
امروز در بساط جهان بیغمی که هست

هرچند در دهان تو خاک سینه زنند
چون نقش خویش برای سهر ماتمی که هست

زخم تو بی نیاز ز مرهم نمیشود
تا صرف دیگران نشود مرهمی که هست

آتش ز سنگ و لعل ز خارا گرفته اند
محکم بگیر دامن کوه غمی که هست

بر مهلت زمانه دون اعتماد نیست
چون صبح در خوشی بسر آور دمی که هست

سالک اگر بدامن خود پای بشکند
در دل کند مشاهده هر عالمی که هست

هر گرسری ز روزن دل بر نکرده اند
جمعی که قانعند باین عالمی که هست

با خامشی بساز که در خاکدان دهر
جاه فراغت است همین محرمی که هست

صایب دو دستش زدند درین عالم آسیح
آنها که ساختند بنقش کمی که هست

مهر را در چشم تنگ ذره نور دیگر است
بحر را در تنگنای قطره شور دیگر است

هر سیه چشمی چو آهو کی کند ما را شکار
چشم لیلی دیده ما را غرور دیگر است

گرچه نقشی بر دم از طوفان زند دریا براب
اشک ما را در فراق یار شور دیگر است

میرسد مجنون مضمون نگاه وحشیان
بیشعوران محبت را شعور دیگر است

ازباده

بادهٔ کهنه است نشاط و طرب من
این پیر کهن سال مرا الحق جوانست

گردون که ز انجم همه تن دیدهٔ بیناست
حیرت زده دیدهٔ انسرور وانست

صایب دلش از صحبت گلشن بخورد آب
شبنم که بخورشید درخشان نگرانست

طوطی زسخن صیقل آیینه جانست
آنرا که سخن سبز کند خضر زمانست

نیدست که در زیر فلک مهلت ما نیست
پلکیدن زدن تیر در آغوش کمانست

این خون که کند در جگر چشمهٔ حیوان
از صبر عقیقی که مرا زیر زبانست

این نقش و نگاری که تو دلبستهٔ آنی
موجی است سبک سیر که بر آب روانست

در قبضه گردون منم آن تیغ جگرداز
کز سختی ایام مرا سنگ فسانست

در پلهٔ چشمی که بعبرت نبرد راه
از دولت بیدار بود خواب گرانست

با صدق ز دوری مکن اندیشه که در کیش
تیری که بود راست در آغوش کمانست

صایب شرر از سنگ تند بر آید
رحمت بران دل که گرفتار جهانست

بر هان و اصلان قرار مید گیست
بر مرگ رفتگان جزع از نارسیدگیست

سیلاب از شتاب بصد رنگ میشود
بر یک قرار آب گهر ز آرمیدگیست

زمان حسن قدیم ترا که میبیند
که آسمان کهی از سرهای نو خیزست

ز داغ نقش کرم ما حسد دارد
چو خار محنت شهر اگر چه سر مستست

ز آسمان کهن سال دلخراش تست
اگر چه سبزهٔ رخسار یار نو خیزست

ز بس که درد دل من سرایت انگیزست
ز سنگ چشمه خون میچکد ...

راه عشقست که از سر بود دامن سنگ نشان — هر که سر در سر این کار کند رهبر ماست
همچو اوراق خزان هر ورقش در جاست — از نظاره دل صدپاره ما در بر ماست
دل ما از نفس سوختگان تابان شود — هر کجا هست جگر سوخته عنبر ماست
نور خورشید در آئینه ما مستور است — جای رحم است بر آن دیده که روشنگر ماست
چشم ما پرده کی از سرمه حیرت شده است — ورنه آن آئینه رو در ته خاکستر ماست
هر دلی را سخن ما نبرد صاحب — سینه پاک دهانان صدف گوهر ماست

ز داغ عشق مرا شد دل خراب درست — اگر شکسته نه شد ز آفتاب درست
مرو بمجلس می گر بتوبه میل زنی — سبو شکسته نیاید برون ز آب درست
یک سخن نشود نسخه آدمی هر گز — یک مقابله کی میشود کتاب درست
ز سیل حادثه سر پا برهنه بیرون رفت — نشست هر که درین عالم خراب درست
دل درست ز دنیا نمیتوان بردن — ز بحر چون بکنار او فتد حباب درست
از آنکه نسبت او کرده ام به ماه تمام — ندیده ام رخ یار از حجاب درست
حسود صبح وطن سینه چاک غربت را — نشان پا نکرده بمهتاب درست
شکست لازم طرف نقاب افتاده است — رفو دهانبود فرد انتخاب درست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در زمان ما نشد هموار وضع آسمان
طوطی ما سرگران از آینه سیمای ماست

در رگ ابر کرم این کوتهی امروزه نیست
دفتر افلاک سرگرد احسانهای ماست

تا دل ما آب شد باران حسرت عام شد
ورنه از شبنم گلستان چشم صحرای ماست

بر صف نقش مراد آن زد که در روی زمین
خانه‌اش چون خانهٔ آینه در بالای ماست

بیش ازین در فکر زاد آخرت می‌بود خلق
میکشد اندیشهٔ آب و غم نانهای ماست

گر نمی‌آید بروی کار عالم آه ما
تا قیامت این سفال خشک بیجای ماست

نقش امید از دل ما شست آخر آسمان
میکشد زین ابر خشک امید بارانی ماست

عشق صائب عالم آسوده را پرشور کرد
ورنه این دریای لنگردار طوفانی

مهربانی از میان خلق دامن چیده است
از تکلف آشنایی بر طرف گردیده است

وسعت از دست و دل مردم بمنزل رفته است
جامها پاکیزه و دلها بخون غلطیده است

در بساط آفرینش یکدل بیدار نیست
رگ ز غفلت در تن مردم ره خوابیده است

رحم و انصاف و مروت از جهان برخاسته
روی دل از قبلهٔ مهر و وفا گردیده است

پردهٔ شرم و حیا بال و پر عنقا شده
صبر از ... دلها چو کوه قاف دامن چیده است

نیست غیر از دست خالی پرده‌پوشی سرو را
خار چندین خانهٔ رنگین ز گل پوشیده است

آب رحم از دل سنگین فلک میجوشد	برق رخسار تو مهمان سیه خانه کیست
زان تغافل که بلیلی دل مجنون دارد	دور مینان همه دانند که دیوانه کیست
زاستین پر و بالی که بشمع افتاده	روشنست اینکه دل سوخته پروانه کیست
نیست چون مهره افلاک بسرش آرام	دل صد پاره تسبیح صد دانه کیست
شد ز فریاد تو صاحب جگر سنگ کباب	دل نالان تو ناقوس صنمخانه کیست

هر نقش دولت طلبکار مقام دیگرست	این همای خوش نشین سردم بام دیگرست
افسر دولت شکوهی دارد اما در نظر	خاک بر سر کردگان را احتشام دیگرست
حاجیان کعبه گل محترم باشند لیک	از دل گردیدگان را احترام دیگرست
حسن ماه اسمانی قابل خمیازه است	هاله ما در خم ماه تمام دیگرست
گرچه از رفتار جان می بخشد ابر سیه	آب تیغ یار را در دل خرام دیگرست
در شراب عالم امکان دوام نشاء نیست	مستی چشم و لب ساقی بجام دیگرست
باده بی پشت زود از دور بیرون میرود	بوسه لبهای تو خط را قوام دیگرست
گرد عصیان زود میگردد با تیغ پاک	از لبهای پاک کشتن انتقام دیگرست
نیست سامان تماشا دل بغارت داده را	ورنه در هر حلقه از زلف دام دیگرست

بیزاره جمعیت پریشان خط جام است
آزاده بودم که درین حلقه دام است
گردون که از وصل صبح امید همه شام است
از زلف که یکسو بیک حلقه دام است
با قرب گل از تیغ شهادت نتوان چید
بر صید حرم آنچه ز دم تیغ حرام است
خود داری سیماب آیینه حرمت
چشمی که بروی تو دیده است کدام است

[illegible]

از خط دل سیه ز رخش آب و تاب رفت
مظلوم ظالمی که بپای حساب رفت

منت زری که غنچه ز بلبل دریغ داشت
در کیفش تمام بحرج کلاب رفت

آور دبنض دولت بیدار ابدست
در سایهٔ نهال تو نرگس بخواب رفت

شد رشته ام گره ز خیال دهان یار
عمر دراز در سر اپیچ و تاب رفت

از قرب گلرخان لب خندان کسی نبرد
شبنم برون ز باغ بچشم پر آب رفت

خواهد گرفت دامن آتش بخون من
خوناب حسرتی که مرا از کباب رفت

خود را چو شبنم آنکه در باغ جمع کرد
از خود برون بیکنظر آفتاب رفت

صایب بان خوشم که شدم محو در محیط
هر چند سر بپای دم را چون حباب رفت

از شکوه عشق میدان تنگ بر ما مون شده است
دامن صحرا ز رنگ دیوانه پر مجنون شده است

میکشم چون موج در آغوش دریا پا دراز
تا عنان اختیار از دست من بیرون شده است

سرکشی از بسکه زین وحشی نگاهان دیده ام
با ورم نامد که آهو رام بر مجنون شده است

نیست بر روی زمین از منعمی آثار درد
چهره زرین نهان در خاک چون قارون شده است

شانهٔ شمشاد در دست نگارین میکند
بسکه در زلف گرهگیر تو دلها خون شده است

زانقطاع فیض کوتاهست ایام خزان
دولت فصل بهار از فیض رو افزون

ز خط لخت[illegible] تا گوش او غبار افتاده است
گوهر شناس و جهانی به گوهر افتاده است
زلال و صلوه یارش عاشقست وارد
بسند ماست که از موج گوهر افتاده است
به وصل الفتی از روی دلبر افتاده است
مولف صایب که سر خوان فلک مهمان به بر

از خدنگ یار دل چون سینه پر می کند — گرچه بی حسن گلوسوز شکر پوشیده است
نیست در محفل شکسته‌ای و گرنه همچو جام — در لب خاموش ما چندین خبر پوشیده است
خواب بر آیینه از نقش پریشان شد حرام — برگ این نخل برومند از ثمر پوشیده است
پرده من پرده بیچارگیهای منست — ورنه صندل مرا صد درد سر پوشیده است
آب از گوهر تراوش میکند بی اختیار — ورنه صایب چشم از عرض هنر پوشیده است

شکر ما کوته زبان از کثرت احسان اوست — برگ این نخل برومند از ثمر پنهان شده است
دست از دامان دلهای پریشان برندارد — رو بدریا میبرد ابری که بی باران شده است
میبرد او از در و دیوار او نقش مراد — خانه هر کس که چون آیینه بی دربان شده است
روزگار غفلت ما میرود چون برق و باد — کشتی ما از گرانباری سبک جولان شده است
میکشد در چشم جان از پا گداها آب — مصر بر یوسف ز عصمت تنگ چون زندان شده است
سیل بی رحمت بدریا میبرد خاشاک را — با خرام او برون رفتن ز خود آسان شده است
با ضعیفان پنجه کردن نیست کار سرکشان — آتش از خاشاک ما بسیار رو گردان شده است
نیست زر در آستین غنچه و دامان گل — تا که همت سرو در گلزار دست افشان شده است
از رگ تلخی نهان باده بی زنهار نیست — در زمان چشم او عالم فرنگستان شده است

زمانه معنی بیگانگی افغان کند معمور
غبار خوشی ما گرچه لا غر افتاده است
قسمت بیابانی ما چون گهر افتاده است
ستاره‌ای که ز داغ عشق او دوام
با قیامت بهار افتاده است

گشت مست او ز خط شکستن افتاده است
عکس روی طوطی چمان بتنگ افتاده است
ز نقش آینه روی پرده ز نظر افتاده است

دست از کار رفته ما را ... که کمرها در و گم است
رستم فتاده که کمرها در و گم است
صائب ... که ... از اشک تیغ ...
در قلم ... گهرها در و گم است
... که ... دالی ... نام ... است
... عشق ... قصه ... نام ... است
... زرق بود و جو و ... دار ...

اندیشه نداریم چو شمع از دهن گاز | سر پیش فکندن ثمر پیشه بس ماست
از حسن گلوسوز شکرپاره ستانیم | پروانه ما کام کباب مگس ماست
بی برگی ما برگ و نوای دگر است | شیرازه گلهای چمن خار و خس ماست
هرچند درین قافله پامال عباریم | هر کس که براه آمده است از جرس ماست
صائب مگر ایام خزان پاک نماند | گردی که بر آینه گل از نفس ماست

در زیر تیغ یار که سرها در و گم است | داریم حیرتی که نظرها در و گم است
زین آب زیر کاه که چرخ است و کهکشان | ایمن مشو که موج خطرها در و گم است
هستی است شکری که از و زهر میچکد | زهریست نیستی که شکرها در و گم است
آب گهر بوصف گهر تر زبان بس است | لاف از هنر مزن که هنرها در و گم است
دارم ز یاد زلف بناگوش نیست او | شام خوشی که فیض سحرها در و گم است
مژگان تاب خورده اشک آفرین ما | امروز رشته‌ئه که گهرها در و گم است
مینای گشاده شکر کسان بود | همواری که کوه و کمرها در و گم است
داده است فیض عشق بما پا شکستگان | از خویش رفتنی که سفرها در و گم است
محرم نه‌ئه تو ورنه بهر موی داده اند | پیچیده نامه‌ئه که خبرها در و گم است

ز رو ولی که نیز بود و میخانه و بیکار
است الحرام و بیکر و ... حلال و حرام
در کوی عشق بیکست حلال و حرام نیست
ملک کنار و بوس ندارند عاشقان
در سینهای که گرم تمنای خام نیست
چون رو کنیم در دل ... سلام نیست
بار اگر درو چو یم تو راه سلام
از چشم شور خلق شکر تلخ میشود
با لطف خاص حاشنی لطف عام نیست
زنهار حرف راست زدن با کجان مجوی
در کشوری که سنگ ملامت ...
تاج زرست آتش ... سوز شمع را
بی عشق آفرینش آدم تمام نیست
صائب چو الکیم حکایت ز لا یعنی
کم نعمتی است در پی ما چشم دام نیست

نمیتوان بمکر بوده از کنار رفت
خیال رو بنوازی دل ز دود ...
چشمی ... که ... ما ... از کنار رفت
با ... کی النفات ... خواهد کرد
نمیتوان دل ... از کنار رفت
با ... اگر ... توان ... افتاد ... رفت

خراب حالی ازین بیشتر نمی‌باشد
که چند را دل ازین خانه خراب گرفت

ز بسکه بوی تو در مغز باغ پیچیده است
توان ز بال و پر بلبلان گلاب گرفت

مگر عذار ترا شد زمان خط نزدیک
که خون مرا جگر رنگ مشکناب گرفت

کدام ساعت سنگین دو چشم بخت مرا
درین زمانه پر انقلاب خواب گرفت

گرانترست ترا خواب غفلت از دل سنگ
وگرنه لعل ز خورشید آب و تاب گرفت

بجرعهٔ دل گرم مرا کسی نسوخت
اگرچه روی زمین را آفتاب گرفت

غبار غفلت ازین بیشتر نمی‌باشد
که آفتاب قیامت مرا بخواب گرفت

ز عشق کار جهان یار میشود صائب
خوشا کسی که توسل باین جناب گرفت

عشق گهر شناس به دیوانه خوشترست
از بهر گنج گوشهٔ میخانه خوشترست

زین حاجیان که گرد حرم طوف میکنند
برگرد شمع گشتن پروانه خوشترست

نشنیده که می‌شکند سنگ سنگ را
دیوانگی بمردم دیوانه خوشترست

باران ابرهای سفید است تازه‌تر
از هوشیار زیرکی مستانه خوشترست

در ابر از آفتاب توان فیض بیش برد
در پرده دیدن رخ جانانه خوشترست

از شمع بزم اگرچه ثبات قدم خوشست
در سوختن شتاب ز پروانه خوشترست

گذشت

گذشت پرتو رویتو بر بساط چمن — عقیق لاله و گل در دهان شبنم سوخت

بس است سوختن خار را تهمت را — بنور چهره چراغی که شرم مرهم سوخت

ز حد گذشت چو باران ز برق گمرهست — بهار و باغ من از گریه دمادم سوخت

ز چوب نرمی بد باطنان ز راه مرو — که داغهای من از چشم نرم مرهم سوخت

ز انقلاب جهان زینهار ایمن مباش — که شمع سور مکرر برای ماتم سوخت

دل گرفته ما را اجال خود بگذار — که در گشودن این غنچه صبح را دم سوخت

ز چشم خیره تر دامنان مشو ایمن — که گل بآتش سوزان ز چشم شبنم سوخت

همان ز خنده بیجا مکن که خویش نشست — اگرچه برق فنا خانمان عالم سوخت

همان چراغ مرا نیست روشنی صائب
اگرچه از نفس گرم من دو عالم سوخت

غنچه را چاک بدامن ز کریبان رفت — ما که دیگر بتماشای گلستان رفت

از لب یار به پیغام بسازید که خضر — بارها تشنه ازین چشمه حیوان رفت

بوی خون میرسد از تربت مجنون بمشام — شیر هرچند که بیرون ز نیستان رفت

دشت دریا شده و چشم غزالان عنبر — ما که امروز ازین بادیه گریان رفت

یوسف مصر شد از بندگی آزاد — یوسف ماست که از یاد عزیزان رفت

سر مو اشود از ابر بهاران زمین شور	زاهد ز نقص عقل که بیزار ز باده است
در دست ساقیان بود سیر و دور ما	باد مراد کشتی ما از ور باده است
در خط عمر بس نرسد صبح قسمت	زان فتنه که از شب زلف سر زاده است

صائب غمین نمی‌شود از مرگ رفتگان
هر کس بخود قرار اقامت نداده است

تا کی در پرده باشد نیک و بد ساغر کجا	دل ز دعوی شد سینه آئینه محشر کجا
در تن روشن ضمیران جان بیکر در کجا	آب را آسودگی در دیده گوهر کجا
مست بیرون از دو عالم سیر کردن عشق را	این سر شوریده را پروای بال و پر کجاست
سوخت خورشید درخشان در دهای صبح	حسن عالمسوز را آرام در یکجا در کجاست
سینه روشن لاز اینست رازی سر بمهر	نامه پیچیده در هنگامه محشر کجاست
دام راه خضر نتواند شدن موج سراب	تشنه دیدار را اندیشه کوثر کجاست
نیست ممکن آرزو بار انسوز دسوز عشق	عود را بی خام را از آذری مجمر کجاست
میرود در آسمانها منتهی گردد بعشق	غیر دریا سیل را سر منزل دیگر کجاست
نیست غافل آفتاب از لعل در آغوش سنگ	عشق میداند دل بیمار را بستر کجاست
خط بران لب فارغست از یاد ما مسکینان	خضر را در آب حیوان فکر اسکندر کجاست

دل بکن

دل بد مکن که خنده مشکل گشای صبح
از غنچه فتح باب نخواهد دریغ داشت

آن منعمی که چشم و دهان می‌سؤال داد
اسباب خورد و خواب نخواهد دریغ داشت

آنکس که بی‌طلب به تو نقد حیات داد
امروز نان و آب نخواهد دریغ داشت

پیر مغان که دست سبو بی‌طلب گرفت
صائب ز ما شراب نخواهد دریغ داشت

پشت دست توبه از آئینه روی گلست
گرد دامان تو جان‌بخش‌تر از بوی گلست

شوخی حسن که را هوش ز سر آورد که
رخنه باغ هم از خنده دلجوی گلست

می‌رسد بوی سپند از دل بلبل بمشام
یاد کن دیده گستاخ که بر روی گلست

از پریشان نظری حلقه بیرون درست
شبنم ما که چو آئینه بزانوی گلست

خوی گل مردم بی‌درد ملایم دارند
ورنه بلبل کف خاکستری از خوی گلست

نیش چشمی که کند بی‌هدف خود را جمع
خار تیری ز کمانخانه ابروی گلست

خاطر جمع ز آشفته دماغان مطلب
که پریشان سفری لازمه بوی گلست

بر سر گنج زند مار بر آتش خود را
بر حذر باش از آن خار که پهلوی گلست

چون نسیم سحری نیست قرارش صائب
هر که را نعل در آتش ز تکاپوی گلست

اینچنین گر جوش سنبل چشمه باشد سود
پرده خواب پریشان چشم گرم یار اگر

راست بود اینکه ریزد در عضو ضعف
خون ناحق کشتگان بحر مرجان اگر

روی دست پرستش گردون مجنون از لطف
برق آتش دست اگر نبض بیمار اگر

میشود گرداب حیرت حلقه چشم غزال
گر چنین خواهد سر سنگ ما بیازار اگر

در چنین وقتی که میباید گزیدن دست و لب
صائب از ما حرج بی انصاف دیدار اگر

لنگر از صاحبدلان شوخی ز خوبان خوشنماست
از هدف استادگی از تیر جولان خوشنماست

صحبت نیکان بود مشاطه بدگوهران
خار تا در دور گل باشد چو مژگان خوشنماست

تیغ جانبخش تو شد آب از خجالت کشتگان
از کریمان معذرت در وقت احسان خوشنماست

زیر تیغ نهان سایل عمر جاویدان ادیب
پرده ظلمت بروی آب حیوان خوشنماست

از بزرگان ترک اسباب تکلف زیب نیست
دل بدست آوردن مور از سلیمان خوشنماست

مد احسان زاد و خندان میکند روی کَرَم
خنده برق از سحاب کوهسار افشان خوشنماست

رشته لعل لب در کوه بدخشان چاره
شمع ماتم بر سر خاک شهیدان خوشنماست

از بزرگان روی دل صائب نخوردن عیب است
دل بدست آوردن مور از سلیمان خوشنماست

از عالم

از عالم جهات امید نجات نیست	بیچاره مهره‌ای که گرفتار ششدر است
دل جلوه‌گاه حسن باقبال عشق شد	آئینه روشناس جهان از سکندر است
زان جلوه‌ها که سرو تو در کار باغ کرد	طوق گلوی فاختگان خط ساغر است

صایب ز خاک چاشنی قند می‌برد
موری که همچو حسن گلوسوز شکر است

از فکر زلف یار رهایی امید نیست	سودای او شبی است که صبحش پدید نیست
باشد نصیب بی‌ثمران حسن عاقبت	شیرینی نبات بجز چوب بید نیست
در چشم عاشقی که زبان‌دان یار شد	چین جبین یار کم از ماه عید نیست
در سوختن بلند نشد دود این سپند	چون من کسی ز نشو و نما ناامید نیست
مهر و مهم ز دل ز غبار خلاص نیست	از گرد کاروان رخ یوسف پدید نیست

صایب دلش سیاه از این صبح کاذب است
هرچند موی ناقه ز پیری سفید نیست

در خون کشد نظر ز جبینی که بی‌حجاب است	تیغ برهنه باشد رویی که در نقاب است
باید گهر میانه تا بد گهر بگردی	حکم شراب دارد آبی که در سراب است
تاج سر بزرگیست دلجویی فقیران	دریای پاک گوهر هم‌کاسه حباب است

سودای عشق در سر مجنون بی کلاه | با شوکت کلاه فریدون برابر است

در چشم داغ دیدهٔ صائب درین بهار
هر لاله بکاسهٔ پر خون برابر است

در شب مهتاب می را آب و تاب دیگر است | باده و مهتاب با هم همچو شیر و شکر است

چون نشیرینی بگردد بادهای تلخ صرف | از فروغ ماه شکر در دهان ساغر است

مطرب و می چون بدست افتاد شب تا کو مباش | از فروغ مه زمین و آسمان سیمین تر است

گرچه زور باده می آرد بجولان شیشه را | پرتو مهتاب این طاوس را بال و پر است

بادهٔ روشن گهر را نسبتی با ماه نیست | نسبت مهتاب با می همچو کف با گوهر است

آسیای جام را آب از می روشن بود | موجهٔ صهبا پریزاد قدح را شهپر است

از می لعلی چراغ جام روشن میشود | چربی پهلوی ماه از آفتاب انور است

از طراوت میچکد هرچند از مهتاب آب | از بیاض گردن مینا زمستانی تر است

فارغند از مهر تابان تیره روزان جهان | پیر مستان را دهان شیشه می خاور است

چون کف دریای رحمت پرتو مهتاب را | شاهدان سیمبر پوشیده در چادر است

در بلورین جام می جولان دیگر میکند | در شب مهتاب می را آب و تاب دیگر است

نور مهتاب پریشان در بساط باغها | آهوی مشکین شب را نافهای اذفر است

بیدل امیدوارم [illegible] کرده ورنه بار [illegible] نیست
گوشهٔ ابروی صیقل طاق ایوان نیست
[illegible] از تیغ زبان موج روانی نیست
عاشقی چون [illegible] گوهر ز طوفان نیست
[illegible] از قناعت پرده ام [illegible]
[illegible] جام جم [illegible] سلیمان نیست
منعم [illegible] دور [illegible] نیست
دوش با [illegible] ملک سلیمان نیست
در سواد [illegible] گلستان نیست
[illegible] شمع [illegible] باران گرم
[illegible] احسان نیست
[illegible] کنعان نیست
[illegible]

جان نورانی نپرداز و بجسم تیره روز / میش‌های خویش دیدن شمع را مقدور نیست
دست ما از تیشه دست اژدها افشانی مدار / رخنهٔ ملک سلیمان جز دهان مور نیست
ما ملایش قرب عشق از ساده لوحی میکنیم / ورنه این سنگ فلاخن غیر کوه طور نیست
از حجاب ظلمت آسانست بیرون آمدن / سالکان را سد راهی چون حجاب نور نیست
در کمان آتش زیر پای دارد تیر را / عاشقان را آرمیدن در لحد مقدور نیست
ما بجسم معنی از صورت قناعت کرده ایم / بوستان ما را قماش پیرهن منظور نیست
خاکساری را ز ما نتوان بملک چین گرفت / این سفال جام کم از کاسهٔ فغفور نیست

در میان شهد صائب رازها با اهل قال / غیر مهر خامشی این گنج را گنجور نیست

لعبهٔ چشمم بلا رنگ بیابان منست / زخم شمشیر زبان خار مغیلان منست
جوش فرهاد است از کهسار من سر چشمه / شور محشر گردبادی از بیابان منست
میکند در سینه گرمم قیامت شور عشق / صبح محشر خندهٔ چاک گریبان منست
دولت بیدار کوته دیدگان روزگار / بی گزند چشم بد خواب پریشان منست
شور عشق من فلکها را بچرخ آورده است / کشتی افلاک بی لنگر ز طوفان منست
نه کنار ابر میخواهم نه آغوش صدف / چون گهر گرد یتیمی آب حیوان منست

عنبر دریای عصمت حال عصیان منست
آفتاب [illegible] منست
[illegible] حسن
فکر رنگین [illegible] که جان منست
در بهشت افتاده است [illegible] که مهمان منست

ز دوام سوختگان عشق زارهای منست
ز لفظ معنی بیگانه [illegible] صدای منست
درین زمانه جهان [illegible]
[illegible] دل [illegible] تماشای منست
[illegible] در دل [illegible] گرمی محتاج
عبادتی که نهانی بود [illegible] منست
[illegible] دریا [illegible] بازی منست
ولی [illegible] خود نمای منست

دل من و تو ز همصحبتان دیرین اند / مرا ز طالع اگر با تو آشنایی نیست
ز فیض بی ثمری فارغ از خزان شده ام / مرا چو سرو شکایت ز بینوایی نیست
فغان که آبله در دیده میکند اظهار / شکایتی که مرا از برهنه پایی نیست

خمش ز دعوی دانش که جهل را صائب / هزار حجت ناطق چو خودستایی نیست

ای ستمگر از نگاه دور رنجیدن بد است / این گناه سهل بر الفت بپیچیدن بد است
شکوه نوشتن بمکتوب ار اطی میکنیم / نامه ما ای فرامشکار نشنیدن بد است
از برای کشتن من کم نبود اسباب قتل / حال بیمار من از اغیار پرسیدن بد است
سرکشی چون مانعت از دیدن عاشق را / از من ای بیرحم راه خانه پرسیدن
قهرمان غیرت عشاق بی جاسوس نیست / روی خود در خلوت آیینه پوشیدن
گریه ابر و نشاط برق با هم خوش است / پیش چشم ما بروی غیر خندیدن بد است
شوربختی شوری در چشم من نگذاشته است / از حضور ما بساط باده برچیدن بد است
طی کند در منتهای حسن پیر نا تمام / آنکه در طفلی ز تمکین ذوق گلچیدن بد است
میتوان از یک ورق خواندن کتابی را تمام / اینقدر در دفتر ایام گردیدن بد است
در چنین وقتی که صائب خاک گردیده است / زیر پای خویش ای بیرحم نادیدن

بخوردن

بجور دون دل خود همچو ماه قانع شو
که در بساط فلک روزی حلالی نیست

هزار عقده فرو بست سرو را در دل
فسانه ایست که آزاده را ملالی نیست

بغیر زهره شیران که آب گردیدست
براه عشق دگر چشمه زلالی نیست

توان ز تربت مجنون شنید جوش نشاط
حضور مردم دیوانه را زوالی نیست

ز فکر مرغ چمن نیست غنچه فارغ بال
سری که بر سر زانوست بی خیالی نیست

نوشته اند برات فر اسکندر
که آب در جگر تشنه سفالی نیست

مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل
که غیر نقص درین انجمن کمالی نیست

بداغ عشق اگر سینه را نسوخته
در آسمان تو خورشید بی زوالی نیست

دل رحیم ندارند صحبت اصحاب
دران ریاض که مرغ شکسته بالی نیست

چه خستگی است که در چشم ناتوان تو نیست
چه دلخوشی است که در گوشه دهان تو نیست

گذشته ایم باوراق لاله زار بهشت
نظر فریب تر از خار گلستان تو نیست

ز فکر چون بمیان تو ره توان بردن
که راه فکر بباریکی میان تو نیست

غزال قدس نیاید ز لاغری به نظر
وگرنه کوتهی از زلف دلستان تو نیست

ز امتحان تو شد کوه طور صحرا گرد
دل ضعیف مرا تاب امتحان تو نیست

از خط سبز یار چون [illegible] بسته است
[illegible] هر حلقه [illegible]
میکند چون شمع یار [illegible]
سر که [illegible]
آسمان و کهکشان در حلقه [illegible]
ما خدا ترسی که ما را [illegible] ایمان بسته است

از دو عالم بهتر [illegible]
حسن بالا دست [illegible]
دیده بد دور از آن یوسف که دور آسمان
در زمان حسن او یک دیده حیران [illegible]
دل ز شوخی در تن خاکی نمی گنجد [illegible]
این شرر در سینه خارا [illegible]
پنجه فولاد را از چوب نرمی میدهد
از رگ ما نشتر [illegible]
حمزه شادی [illegible]
ما و ما کردن [illegible]
از غبار خط [illegible]
از ملاقات [illegible]
سود ما [illegible]

من با این سرگشتگی صائب تسلی چون شوم
دریا بانی که چندین خضر سرگردان اوست

دل بنور شمع نتوان در گذار باد بست — ساده لوح آنکس که دل بر عمر بی بنیاد بست
میشود نام بزرگان از سخن مندان بلند — طرف شهرت میتوان از تیشهٔ فرهاد بست
رو بهر مطلب که آرد میزند نقش مراد — صفحهٔ رویی که نقش از سیلی استاد بست
پرده دارد دیده عاشق حجاب او بست — چشم ما را بی سبب آن غمزه جلاد بست
ناله کردن در حریم وصل کافر نعمتی است — در بهاران عندلیب ناله از فریاد بست
میبرد حسرت آغوش از آغوش ما — زخم را نتوان دهان از شکوهٔ بیداد بست
کوه را از جا دلیل شوخی تمثال حسن — نقش شیرین را بسنگ خاره چون فرهاد بست
روزگاران سکه و خوش که ماند شرار — ما نظر وا کرده چشم از عالم ایجاد بست
ناخن تدبیر سر از کار ما بیرون نبرد — این رگ بجیده دست نشتر فصاد بست
چون توانم زیست ایمن کز برای کشتنم — تیغ از جوهر کمر در بیضهٔ فولاد بست
دل دو نیم از درد چون شد شاه راه آفت است — چون توان صائب ره غم بر دل ناشاد بست

ما را دماغ جنگ و سر کارزار نیست — ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

نیست

نیست احسان بند کردن مردم آزاده را
بهتر از احسان مردم ترک احسان کردنست

یکنفس باشد نشاط خندهٔ ظاهر چو برق
خنده وز دیدن بدل گل در گریبان کردنست

قطرهٔ ناچیز را در پای گوهر ساختن
خردهٔ جان را نثار تیغ جانان کردنست

در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن
تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردنست

حرف زهد خشک گفتن در میان عارفان
تیغ چوبین از میان لاف عریان کردنست

بگذر از رد و قبول خلق کاین سعی خسیس
خویش را با عالمی دست و گریبان کردنست

خامشی بگزین که در دیوان قسمت مور را
لب گشودن رخنه در ملک سلیمان کردنست

میفشانم هر چه می‌گیرم چو ابر نوبهار
با من احسان با تمام خلق احسان کردنست

از حدیث دلکش صائب و سر را دوختن
یوسف پاکیزه گوهر را بزندان کردنست

مرگ سبکروان طلب آرمیدنست
چون مرگ زندگانی ما در طپیدنست

در شاهراه عشق ز افتادگی مترس
از پا فتادن تو بمنزل رسیدنست

بر سینه باکشاده ما دست رد مزن
بر روی هر بخیه خونین کشیدنست

تسلیم شو که زخم نمایان عشق را
از دست بخیه لب خود را گزیدنست

روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن
انگشت خود بوقت ضرورت مکیدنست

دست و پا بسیار زد تا عشق ما را پاک سوخت
شعله خوبها خورد تا این حرم نماک سوخت
یکنگاه است آسمان در هم بهمهای ما
اخگر ما را فروغ شعله ادراک سوخت

اگرچه صبح قیامت دمید از خطش
همان دو چشم تو مشغول باده همانست

بدور حسن تو فرمان قتل عاشق شد
وگرنه خط رقم رخصت تماشا نیست

ترا بوعده تقاضا نمیتواند کرد
عنان سیل سبکرو بدست خود داده است

رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید
تو چون برده روی صرفه همانست

نظر بقامت او راستی نخواهد
اگرچه سرو گلستان علم برعنا نیست

بگفته راز خموشی نگار سی صایب
که محو خانه مدارست صفحه آرا نیست

شاهنشهی عشق که دل جلوه گاه اوست
آهی که خیزد از دل ما گرد راه اوست

دل را ز کام هر دو جهان سیر ساخت حسن
تاثیر اولین نفس صبحگاه اوست

از یک نگاه زیر و زبر کردن جهان
بازیچه ز گردش چشم سیاه اوست

چون نور آفتاب پریشان خرام نیست
دلهای چاک مشرق روی چو ماه اوست

گردون که صبح و شام زند غوطه در شفق
صیدی بخون طپیده از صیدگاه اوست

نتوان شکست لشکر دل را بر گستوان
این فتح در شکستن طرف کلاه اوست

هر سینه که پاک شد از گرد آرزو
میدان تیغ بازی برق نگاه اوست

فتح از سپاه عشق بود گرچه دو دیگ
انگشت زینهار لوای سپاه اوست

۵۷

نیست اختر مینماید آنچه صائب بر سپهر | ناله ما داغها بر سینه افلاک سوخت

گردون صدف گوهر یکدانه عشقست	خورشید جهانتاب نگین خانه عشقست
هم کعبه اسلام و هم آتشکده کفر	ویران شده جلوه مستانه عشقست
هر سنگ ملامت که درین دامن صحراست	رزق سر شوریده دیوانه عشقست
از مرتبه خاک بافلاک رسیدن	موقوف یک نعره مستانه عشقست
گنجی که بود سر گهرش مخزن اسرار	گنجی است که در سینه ویرانه عشقست
در صومعه‌ها جوش انا الحق نتوان زد	این زمزمه در گوشه میخانه عشقست
خورشید که خیره شود دیده انجم	یک روزن مسدود در کاشانه عشقست
افسردگی عالم و خوشحالی دنیا	از بست و گشاد در میخانه عشقست
در دامن صحرای دل سوخته من	تا چشم کند کار سیه خانه عشقست
خورشید قیامت که کند داغ جهان را	از سوختگان سر دیوانه عشقست

صائب که مقیم حرم کعبه دین بود
امروز کمر بسته بتخانه عشقست

معنی از لفظ سبکروح فلک پرواز است | لفظ پرداخته بال و پر این شهباز است

عشق بالا [illegible] کی در [illegible]
هیچ [illegible] کی [illegible]
عاشقی [illegible]
[illegible]
[illegible] خط [illegible]
چون [illegible] گل از روی [illegible] است
خار را [illegible] چون [illegible] را است
[illegible] تسبیح
[illegible] دکان [illegible] است
[illegible] بیابان و قبای [illegible] چیده است
[illegible] طلس ما [illegible] است
[illegible] افلاک [illegible] دعوی را
عشق کوتاه کند [illegible]
جان و [illegible] سرمه این آواز است
پیش جمعی که شناسند خط از صواب است
فکر صائب ز خیالات دگر ممتاز است

در بهار [illegible] بستان [illegible] یکیست
بلبل و گل سرو و قمری لیلی و مجنون یکیست
پرده پیمای [illegible] نغمه [illegible] یکیست
گردباد و محمل لیلی درین هامون یکیست
نیست [illegible] تفاوت در میان عارفان
[illegible] دل مجنون یکیست
طوطی [illegible] مجنون یکیست
لقمه [illegible] افلاطون یکیست
در [illegible] افلاک افلاطون [illegible]

ترجمان ما حجاب آلودگان بلبل بس است | نامهٔ اشکستگان عشق را مضمون یکیست

شرم عشقم فارغ از شرم رقیبان کرده است | صد حجابم بود در پیش نظر اکنون یکیست

جوش حسن گلرخان چون گل دو روزی بیش نیست | در بهارستان عالم حسن روز افزون یکیست

نیش ما خونابه نوشان صائب از جوش ملال | نیش و نوش و زهر و تریاق و شراب و خون یکیست

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست | پرده بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست

در صف مستان که بیرون فیض از جود طاق | بادبان کشتی می کمتر از سجاده نیست

از هوا مرغان فارغبال روزی میخورند | در قفس هم رزق ما بی طالعان آماده نیست

لغزش مستانهٔ ما عذرها دارد ولی | عذر ما را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست

نقشبندان معانی را برای مشق فکر | تخته مشقی به از رخسارهای ساده نیست

راه حرف از خنده گل عندلیبان ما قفند | دور باش حسن را چون جبهه بگشاده نیست

بیقراری لازم عشق ابتدا افتاده است | جوش خامی در زمان پختگی با باده نیست

دعوی آزادگی از سرو رعنایی بود | سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

خط سبزی که نمود از لب جانان رسته | پی خضرست که بر چشمه حیوان رسته

تا خطم نامه رخ جانان گیرد | ماه از هاله لم خود گریبان گیرد

گر در رخساره او خط [illegible] گیرد | [illegible]

وای اگر عاشق بیچاره کم [illegible] خط | [illegible] گیرد

طمع رحم از آن دشمن ایمان [illegible] | [illegible] گیرد

[illegible] چهره نو خط بار روی مه کنعان | [illegible] گیرد

خط که ارباب هوس را رقم تو بنمود ست | موج جان من بی سر و سامان گیرد

بصف محشر اگر روی بهندی بکند | [illegible] هر چند پریشان گیرد

صائب از میوه بهشت بخورد دلش | دیده هر که بر آن سیب زنخدان گیرد

[illegible]

چکید

چکند صایب مسکین بگدازد چون موم | زور کاریست که در بند گران افتادست

شکوه از گردش گردون نه بصیرت دورست | گوی چوگان قضا در حرکت مجبورست

ساخت سرزخم تولب تشنه زخم و کرم | آب شمشیر توای کان ملاحت شورست

خصم بیجا بر دستی خود میبارد | زود تر پاره کند زه چو کمان پر زورست

گوهر شوخ صدف گریبان پاره کند | چرخ اگر تربیت ما نکند معذورست

شوربختی چکند با دل صد پاره ما | زخم ما در جگر تیغ قضا ناسورست

غور کن غور که چون آینه بی زنگار | زره جوهر ما زیر قبا مستورست

از دم جوادراق خزان الحمرت | همچنان شمع بتاج زر خود مغرورست

شسترگشت سیه کاریم از موی سفید | حرص را گرمی هنگامه ازین کافورست

زر میندوز که چون خانه پر از شهد شود | آن زمان وقت جلای وطن زنبورست

حسن را ملک ز بیماری چشم آبادست | عشق را خانه ز ویرانی دل معمورست

معنی روشن و خورشید گل یک چمن اند | فکر صایب نتوان گفت چرا مشهورست

مدتی شد که حدیث اهل دل گوش تهی است | چون صدف زین گوهر شهوار اعوش تهی است

بیقراریهای من در گرد دارد چرخ را
جنبش این شیشها از جوش سیماب منست

از تنور خاک چون طوفان برو یم میکشد
شورشی گر شوق او در جان بیتاب منست

آتشی گر شوق او صابر مرا در زیر پاست
خار صحرای ملامت فرش سنجاب منست

باز از معموره دلها فغان برخاسته است
چشم مخموری که از خواب گران برخاسته است

آنچه گرد عارض او مینماید نیست خط
فتنها از دامن آخر زمان برخاسته است

چون هدف درهم کشان را میکشد در خاک و خون
این رگ ابری که از چرخ کمان برخاسته است

همت ما نیست چون سرو و صنوبر خاکگیر
این نهال از جویبار کهکشان برخاسته است

نیست اگر آسایشی زیر فلک در غفلت است
وای بر آنکس کزین خواب گران برخاسته است

بر زمین ناید ز شادی پایش از طبل رحیل
هر سبک سیری که پیش از کاروان برخاسته است

تا غزال چشم او گردیده آهوی شیر گیر
موی بر تن شیر را از نیستان برخاسته است

صید ما افتاد کار از حاجت تمهید نیست
تا تو زه کردی کمان گرد از نشان برخاسته است

از ظهور عشق عالم یکدل روشن شده است
احتیاج از زر و سنگ نشان برخاسته است

روز و شب چون خونیان دارم سر زیر ربیع
تا مرا بند خموشی از زبان برخاسته است

گل تمام آغوش گردید است پنداری که باز
مرغ بی بال و پری از آشیان

همدراه عالم بالاست معشوق مجاز
دامن این سرو را در گل نمیاید گرفت

تا توان سر پنجه دریا چو طوفان تاب داد
تیغ موج از قبضه ساحل نمیاید گرفت

خون بهای تهمت از خط ابروی عشق نیست
در قیامت دامن قاتل نمیاید گرفت

با وجود حسن معنی جامه صورت خطاست
پیش لیلی دامن محمل نمیاید گرفت

صاف چون آیینه میباید شدن با خوب و زشت
هیچ جرم از هیچکس در دل نمیاید گرفت

طالب حق را چو ... از منزل نمیاید گرفت
هیچ جا آرام با منزل حاصل موج

آه افسوس است صائب حاصل نمیاید گرفت
دامن دنیای بی حاصل

روزی که خوف عشق ما ... ز بالع سنگین
چون خامه ... فصل و ... از فیض ...

فارغ از افغان و اسوده ...
گر صائب ... در زبان ...

او چون لوار خط به از آغاز رسیده است [illegible]

[illegible]

تا روی آتشین تو بی پرده شد بیرم / آئینه همچو آب ز آئینه دان گذشت
برجسته مصرعست ز دیوان زندگی / چون نی ز عمر آنچه مرا در فغان گذشت
بیحاصلی نگر که شماریم مغتنم / از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت
صایب ز صبح شیب و سرانجام این سفر / چون موسم شباب بخواب گران گذشت

باغ و بهار چشم تر آب من آتشست / ساقی و مطرب و می ناب من آتشست
بلبل نیم که آتش گل سازدم کباب / پروانه ام شراب و کباب من آتشست
چون عشق در طبیعت من انقلاب نیست / صلح و نزاع و لطف و عتاب من آتشست
در سینه گداخته ام آه سرد نیست / دریای آتشم که سحاب من آتشست
رسوا تر است پرده راز م رراز من / داغ محبتم که نقاب من آتشست
طوطی نیم که آئینه از من سخن کشد / یاقوت کن قدح که شراب من آتشست
باشد کباب آتش هر جا سمندر است / من آن سمندرم که کباب من آتشست
اشک یتیم و عرق روی شرمگین / از من حذر کنید که آب من آتشست

از اشک بلبلان گل من آب خورده است
یکدر ز خون من که گلاب من آتشست

چشم بد دور که دلبر بو خط صاحب
بر دو صد خوبی در زیبای آغاز رسیده است

چون آئینه مرا دل که روشن گهر است
[illegible]

با قامت او هرکه بسرو است نظرباز
چون فاخته سرحلقهٔ کوته‌نظران است

این راز که چون غنچهٔ گل در نظر ماست
فریاد که چون بوی گل از پرده دران است

سرحلقهٔ بالغ نظرانست چو صائب
چشمی که نظرباز بخط پسرانست

تاب در ناف غزالان ختن افتاده است
زان گره کز زلف او در کار من افتاده است

هرکه دارد فکر یوسف کی چه در کنعان بود
مست در آغوش بوی پیرهن افتاده است

دست گستاخی ندارد خار شرم آلود من
گل اگرچه مست در آغوش من افتاده است

از نوای بلبلان امروز آتش میچکد
چشم گستاخ که بر روی چمن افتاده است

غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار
همچو اخگر در گریبان یمن افتاده است

زیر تیغش جای باشد چون زبند آزاد شد
چون قلم هرکس که او عاشق سخن افتاده است

از نوای غربت این صائب آتش نفس
میتوان دانست در فکر وطن افتاده است

نه سادگیست بفرزند هرکه خرسند است
که مادر و پدر من وجود فرزند است

دل درستی اگر هست آفرینش را
همان دلست که فارغ ز خویش و پیوند است

شب آنچه مردم عاقل ستاره میدانند
ز آتش جگر ما شرار خند است

زخم مجنون

زخم مجنون تازه خواهد شد که از سودای ... | طرفه سامانی که در سینه صحرا است
راه عشق است این تابش پای خود بر ... | خار این وادی مگر برق ره دریا است
خسم خاکی در صفای تن نمیدارد خلل | باده اسوده است اگر دی گوهر میناست
نیست تاب همنفس آینهای صاف را | زود میگردد گران ابری که با دریاست
خار در چشمش اگر هنگامه افروزی کند | چون شرر هر کس تواند در دل خارا نشست
گرد در غنا همچو آتش بال پرواز مرا | در طریق عشق اگر خار مرا در پا نشست
گرد و دین روشن ... | گل شود شبنم دو روگر بر گل رعنا نشست

رنگ خود بینی گرفت آینه بینایش
هر که صائب یکنفس با مردم دنیا نشست

عبیر زلف بجیب صبا نباید ریخت | بچشم بی بصران توتیا نباید ریخت
نور باده باهل ریا نباید داد | بخاک شوره زلال بقا نباید ریخت
ز سوز دل پر و بال منت زخم زبان | چو برق خار مرا آتش بپا نباید ریخت
بسخت روی گردون صبور باید بود | و گر نه دانه درین آسیا نباید ریخت
خراب حالی قصر حباب میگوید | که رنگ خانه ز دریا جدا نباید ریخت
ز بی بضاعتی خویش آب خواهی شد | ز دل برون غم خود پیش ناسزا نباید ریخت

لف دریای گهر خیز نظر گفتارست
لنگر کشتی تا چشم نگران خاموشیست
حرف تخلیت کد ورت ...
روزی خامه بی رگ و ریشان خاموشیست
ذوق گفتار نصیب دگران ...
باغ در ...
پیر دل بی لب خاموشی ...
مرکز نقطه بی پا و سران خاموشیست
انجمان کاینه را آینه کند ...
صیقل سینه روشن گهران خاموشیست
صائب آینه کامل نظران خاموشیست

آیینه آتشی که ز خجالت بسینه میاد	سیلی که بر خرابهٔ دلهای ماگذشت
روشن شدش که دیدهٔ مینا مداشتست	خورشید تا بدیدهٔ مینای ماگذشت
یوسف بسیم قلب فروشی است کار ما	مغبون شود کسی که ز سودای ماگذشت
شد تیر روی ترکش زورین کشان فکر	هر مصرعی که بر لب گویای ماگذشت
چون شمع اشک تا مژه بر یکدگر زدیم	داغ تو از سر آمد و از پای ماگذشت
چون تیر گرد و خانه بیکبار بگذرد	از سر دو کون همت والای ماگذشت
ما این بساط کرد دل صد پاره چیده ایم	صائب نمیتوان ز تماشای ماگذشت

ز کوی عشق تجنب روی بلا اینجاست	ره صواب نداشته خطا اینجاست
توان ز خدمت پیر مغان جوانی یافت	نهان مکن مس خود را که کیمیا اینجاست
اگر ز خویش برون خواهی آمدن بردی	قدم براه نه اکنون که رهنما اینجاست
ز بر نیامدن مدعا مباش غمین	چه مدعا بجز از ترک مدعا اینجاست
اگر ز عالم تسلیم گوشه داری	بهشت و طوبی و حوران خوش لقا اینجاست
بهار در دل هر غنچه عالمی دارد	ترا خیال که عالم همین و جا اینجاست
اگر تو سر بگریبان خود بری چو گره	گرهگشای تو بازوی دلگشا اینجاست

موج خط

موج خط حلقه بران عارض گلگون زده است
جو هر از آینهٔ حسن تو بیرون زده است

خط مشکین تو بسیار بجو د بحده است
تا بران عارض گل رنگ شبیخون زده است

بی نیاز است ز حلو اکه رسیده است بحق
فارغ از لفظ بود هر که بمضمون زده است

داغم از لاله که از صبح ازل کاسهٔ خویش
از دل خاک برآورده و در خون زده است

پردهٔ چشم غزالست سیه خانهٔ او
آن پریزاد که راه دل مجنون زده است

موج دریای ملالت مه عید فلک
بی اشن نعل بکمر بید که وارون زده است

تا قیامت دهد از سلطنت مجنون یاد
سکهٔ داغ که بر لالهٔ هامون زده است

عزت داغ جنون دار که فرماندهٔ عقل
بوسه از دور برین مهر همایون زده است

میشمارند کنون بحجر ان باد سموم
از جگر سر نفس گرم که مجنون زده است

نیست در وادی مجنون اثر از نقش سراب
موج مینای عشق است که بیرون زده است

نیست یک جلوه کم از شاهد معنی صایب
گره فاتحهٔ بکمصرع موزون زده است

زانخانه بر اندازه که از خانه زین جاست
چندان زجهان گرد بر امد که زمین جاست

موجیست که تاج از سر فغفور رباید
چینی که ز ابروی تو ای ملح جبین جاست

درخانهٔ زین زلزله افکند ز شوخی
آن فتنهٔ ایام جو از روی زمین جاست

موج رحمت دریای عطا موج میکند

ز شعشعهٔ خانهٔ دل چهرهٔ عرقناکش / چنان گذشت که بر لاله ژاله گذشت

چنان ز حسن تو شد کار سنگ بر خوبان / که دور خوبی مه در حصار هاله گذشت

درین محیط پر از خون بهار عمر مرا / بجمع کردن دامن چو داغ لاله گذشت

من آن حریف تنک روزیم که چون عید / تمام دور نشاطم بیک پیاله گذشت

می دوساله دمی روح پروری دارد / که میتوان ز صلاح هزارساله گذشت

نشد ز نسخهٔ دل نقطه مرا معلوم / اگرچه عمر بتصحیح این رساله گذشت

ز پیچ و تاب رگ جان خبر رسد یمن / اگر نسیم بر آن عنبرین کلاله گذشت

سیاهی از سر داغش برفت بند اگر / که تیره بختی ما در ضمیر لاله گذشت

کدخت چون ورق لاله دیده ام صاحب
کدام سوخته یارب برین رساله گذشت

یاد ایامی که در تن جان ما منزل نداشت / موجهٔ مطلق عنان ما غم ساحل نداشت

پردهٔ بیگانگی در بحر وحدت محو بود / رشتهٔ موج از حباب این عقده مشکل نداشت

روز و شب در پردهای شرم خود مستور بود / لیلی صحرائی ما خانهٔ محمل نداشت

خوش نشین باغ و بستان بود چون آزادگان / سرو ما را پا بگلهای چمن پا در گل نداشت

خردهای جان ما از شوق چون ریگ روان / فکر دوری و غم نزدیکی منزل نداشت

ما صاف دلانرا چه غم ار گرد و غبار است | زنگار بر آئینه ما جوشش بهار است

یک ذره ز سرگشتگی آرام نداریم | بر کشتی ما حلقه گرداب حصار است

چشمی که فروغ از دل بیدار ندارد | شمعیست که شایسته بالین مزار است

چشم بد خورشید مرا لیکه گزند است | مینای صبحم نظر سینه مار است

چون کام صدف قطره ربای نفس من | چون موج کمند طلبم بحر شکار است

بلبل شده مشغول پرداز پر و بال | غافل که سر خنده گل برق سوار است

در آب عرق از چه نشسته است زلالم | گر عشق نه بر توسن افلاک سوار است

تکمیل ز جهان ز اطلس افلاک کدر کن | شده رشته سوزن گره آخر تار است

در سینه پر ناوک صیاد نفس گرم | برقیست که پنهان شده در بوته خار است

تو تر زنده دلی چشم تر مرد است | دل پر آبله درج گهر مرد است

صبح اقبال اگر در افق امکان نیست | رخنه سینه و چاک جگر مرد است

در مصافی که زند موج بلا جوهر تیغ | تیغ از دست فکندن سپر مرد است

سر سری در خور اقبال کلاهی دارد | سایه دار فنا تاج سر مرد است

سفر اهل جهان در طلب کام بود | از سر کام گذشتن سفر مرد است